



کاروان
ادبیات و فلسفہ



کارل گوستاو یونگ

ضمیر پنهان

نفس نامکشوف

برگردان دکتر ابوالقاسم اسماعیل پور

ضميرِ پنهان

(نفسِ نامکشف)

ضمیرِ پنهان

(نفسِ نامکشوف)

پاسخ‌گوی مسایلی که بحرانِ جهانِ معاصر پدید آورده است

کارل گوستاو یونگ

ترجمہی دکتر ابوالقاسم اسماعیل پور

یونگ، کارل گوستاو، ۱۸۷۵-۱۹۶۱.

Yung, Carl Gustav

ضمیر پنهان (نفس نامکشف) پاسخ‌گوی مسایلی که بحران جهان معاصر
پدید آورده است / کارل گوستاو یونگ؛ ترجمه ابوالقاسم اسماعیل‌پور. - تهران
کاروان، ۱۳۸۳.
۱۰۴ ص.

ISBN 964-7033-42-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیا.

The undiscovered self

عنوان اصلی:

این کتاب قبلاً تحت عنوان "خویش ناپیدا" با ترجمه مهیده رضوی توسط
انتشارات موسسه فرهنگی ترجمه و ویرایش اندیشه‌وران در سال ۱۳۷۹ منتشر
شده است.

۱. خود. الف. اسماعیل‌پور، ابوالقاسم، ۱۳۳۳.

ب. عنوان، ج. عنوان: خویش ناپیدا.

۱۵۵/۲

خ ۹۹/۱۹ BF۶۹۷

۱۳۸۱

۸۱-۱۵۶۱۳ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات کاروان

ضمیمه پنهان

(نفس نامکشوف)

کارل گوستاو یونگ

The Undiscovered Self

C.G Jung

برگردان ابوالقاسم اسماعیل پور

نوبت چاپ پنجم - ۱۳۸۵

صفحه آرایشی سارا محسن پور

طراحی جلد آتلیه کاروان

لیتوگرافی موعود

چاپ الوان

۱۰۰۰ نسخه

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 964-7833-42-7

مرکز پخش: کاروان - ۸۸۰۰۷۴۲۱

تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

info@caravan.ir

www.caravan.ir

فهرست مطالب :

۹	اشاره.
۱۱	۱. وضع بفرنج فرد در جامعه‌ی نوین.
۲۳	۲. دین، تعادل بخش ذهنیت توده.
۳۱	۳. موقعیت غرب در برابر دین.
۳۹	۴. درک فرد از خویشتن.
۵۹	۵. روی کرد فلسفی و روان شناختی به زندگی.
۷۱	۶. خودشناسی.
۸۳	۷. معنی خودشناسی.
۸۹	واژه نامه.

اشاره

ضمیر پنهان یا نفیس نامکشوف پاسخ‌گوی مسایل بحران جهانی کنونی است. این اثر شاید موثرترین و پیش‌گویانه‌ترین کتاب یونگ به‌شمار رود. در جامعه ما، هیچ مسئله‌ای اساسی‌تر از گرفتاری اسفناک فرد در دنیای فراسازمان یافته‌ی امروز نیست. انسان نو بسیاری از آزادی‌های خود - مثل آزادی سیاسی، آزادی مذهبی، آزادی اخلاقی و معنوی - را تسلیم نیروهای مقهورکننده‌ی جامعه‌ی توده‌گرا^۱ کرده است. مقاومت در برابر توده‌ی سازمان‌یافته می‌تواند تنها تحت تأثیر شخصی قرار گیرد که در فردیت خود و در خود توده به یک اندازه سازمان یافته است.^۲ یونگ همه‌ی کوشش خود را به هدف خودشناسی^۳ و خودآمایی^۴ اختصاص می‌دهد. نفیس نامکشوف کتابی است که چشم بسیاری از افراد را به زندگی نوین خویشتن که یونگ فرادید آورده، می‌گشاید و بینا می‌کند.

«این اثر کوچک به‌راستی در شمار آثار مهم یونگ است و برعکس آثار مفصل‌تر و فنی‌تر او، با زبانی ساده نگاشته شده است.

خواننده‌ی متعارف، هرچند ممکن است ژرفای آن را دریابد، اما می‌تواند بفهمد که دکتر یونگ در این کتاب چه می‌گوید. به هر حال، پیش‌نهاد می‌کنم که خوانندگان با ذهنی باز و آگاه بدین کتاب درنگ‌نمایند، چه نگاه تردید‌آمیز و سطحی‌نگر شاید بسنده نباشد.»

جی. بی. پرستلی^۴

ایمان

1. mass society

2. self-understanding

3. self-realization

۴. J.B. Priestly: نویسنده و پژوهنده‌ی انگلیسی، که از او کتاب سری در ادبیات غرب به قلم ابراهیم یونسی (تهران: جیبی ۱۳۵۲) به پارسی گردانده شده است. م.

به دوستم:
فولر مک کرمیک
ک.گ. یونگ

وضع بغرنج فرد در جامعه‌ی نوین

آینده چه به بار خواهد آورد؟ این پرسش از زمان‌های دور و دراز - هرچند نه همیشه به یک اندازه - ذهن انسان را مشغول کرده است. از نظر تاریخی، بیش‌تر در اعصار تنگناهای مادی، سیاسی، اقتصادی و معنوی است که نگاه انسان با امیدی نگران‌کننده به آینده معطوف می‌گردد و این هنگامی است که انتظارات، آرمان‌شهرها^۱ و بینش‌های مکاشفه‌وار^۲ چند برابر می‌شود. برای نمونه، می‌توان به انتظارات هزاره‌گرایی^۳ روزگار آگوستوس^۴ در آغاز عصر مسیحی، یا به دگرگونی‌های روحی غرب در پایان هزاره‌ی نخست اندیشید. امروز، همین که به پایان هزاره‌ی دوم نزدیک می‌شویم، از نو در عصری پُر از خیالات مکاشفه‌وار نابودی جهان به سر می‌بریم. معنی این شکاف که نمادش «پرده‌ی آهنین»^۵ است و انسان‌ها را به دو نیمه بخش کرده، چیست؟ اگر بمب‌های هیدروژنی به کار گرفته شوند یا اگر تباهی معنوی و اخلاقی مطلق‌گرایی دولت در سراسر اروپا گسترش یابد، تمدن ما چه خواهد شد و چه بر سر انسان خواهد آمد؟

1. Utopias

2. apocalyptic visions

۳. chiliastic: اعتقاد به هزار سال شهریاری و سیطره مسیح. م.

۴. Augustan Age: دوره‌ی سلطنت قیصر آگوستوس، عصر طلایی ادبیات لاتین. م.

۵. Iron Curtain منظور حصاری است که شوروی سابق گیرد کشور خود و بلوک شرق کشیده بود. م.

دلیلی نداریم که این تهدید را سرسری بگیریم و از آن بگذریم. همه جا در غرب، اقلیت‌های مخرب هستند که در پناه انسانیت‌گرایی^۱ و حس عدالت‌خواهی ما قرار دارند و در عین حال، مشعل‌هایی خانمان سوز در دست گرفته‌اند و هیچ‌چیز بازدارنده‌ی گسترش عقاید آنان نیست، مگر خرد انتقادی لایه‌ای منفرد از انبوه مردمی که نسبتاً هوش‌مندند و اندیشه‌ای استوار دارند. به هر حال، نباید گستردگی و ضخامت این لایه فکری را بیش از اندازه تخمین زد، چون با توجه به خلُق و خوی ملی، از کشوری به کشور دیگر تفاوت دارد. از نظر منطقه‌ای نیز به آموزش همگانی وابسته است و در معرض نفوذ عوامل آرام برهم زننده یک خصلت سیاسی و اقتصادی قرار دارد. اگر آرای عمومی را ملاک قرار دهیم، می‌توانیم بر پایه‌ی یک ارزیابی خوش‌بینانه، حداکثر در حدود ۴۰ درصد رأی‌دهندگان را در نظر بگیریم. دیدگاهی نسبتاً بدبینانه‌تر نیز ناموجه نخواهد بود، چون موهبت خرد و اندیشه‌ی انتقادی یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی انسان نیست و حتی هر جا که به خرد و اندیشه‌ی انتقادی برمی‌خوریم، آن را لغزان و ناپای‌دار می‌بینیم؛ هرچه بیش‌تر می‌گذرد، گروه‌های سیاسی بزرگ‌تری پدید می‌آیند. توده‌ها بصیرت و اندیشه‌ای را که هنوز در فرد امکان وجود می‌یابد، درهم می‌شکنند، و اگر دولت نهادینه یا قانون‌سالار^۲ ضعیف و تسلیم شود، این امر ناگزیر به سلطه‌ی مکتبی و اقتداری منجر می‌گردد.

بحث خردگرایی را می‌توان تا حدی با موفقیت پیش برد و این تنها وقتی میسر است که حساسیت یک وضعیت مفروض، از اندازه حاد خود فراتر نرود. اگر حرارت و احساسات از این حد بالاتر رود، دیگر امکان تاثیربخشی خرد و استدلال از بین می‌رود و جایش را شعارها، رؤیاها و خیالات واهی می‌گیرد. به عبارت دیگر، این نوعی تصرف جمعی است که از نظر روانی، به سرعت مُسری می‌شود. در این حالت، همه‌ی عناصری که وجودشان فقط به عنوان عناصری غیر اجتماعی تحت حاکمیت خرد قابل تحمل است، در رأس قرار می‌گیرند. چنین

1. humanitarianism

2. constitutional state

افرادی به هیچ وجه هوشمندان نادری نیستند که فقط در زندان‌ها و دارالمجانین بتوان آن‌ها را یافت. به گمان من، برای هر مورد آشکار دیوانگی، دست کم ده مورد ناآشکار وجود دارد که به ندرت به نقطه عنان گسیختگی آشکار دست می‌یابند، بلکه دیدگاه‌ها و رفتار آن‌ها - با وجود ظواهر عادی بودنشان - تحت تأثیر عواملی است که به طور ناخودآگاه فاسد و باژگونه است. البته به دلایلی، آمار پزشکی بسامد روان‌پریشی‌های پنهان^۱ در دست نیست. اما حتی اگر تعداد آن‌ها کم‌تر از ده برابر روان‌پریشی‌های آشکار^۲ و جنایات آشکار باشد، درصد نسبتاً کم جمعیتی که آن‌ها نشان می‌دهند، بیش‌تر با خطر خاص همین مردم جبران می‌شود. حالت ذهنی آن‌ها مثل حالت گروهی است که به طور جمعی هیجان‌زده است و زیر سیطره‌ی داوری‌های احساساتی و آرزوها و خیال‌پردازی‌ها قرار دارد. آن‌ها در یک حالت «تصرف جمعی»^۳ برگزین و انتخاب شده‌اند و نتیجتاً در آن حالت کاملاً احساس آرامش می‌کنند. آنان بنا به تجربه‌ی شخصی، زبان این شرایط و اوضاع را می‌شناسند و می‌دانند که چه‌گونه شرایط را در دست گیرند. عقاید واهی و خیالی آنان، که محصول آزرده‌گی خشک اندیشانه^۴ است، به ناخردگرایی جمعی توسل می‌جوید و زمینه‌ای بکر و زایا در آن می‌یابد، زیرا آن‌ها همه‌ی انگیزه‌ها و آزرده‌گی‌هایی را که زیر چتر خرد و بصیرت، در آدم‌های به‌هنگارتر دیده می‌شود، توجیه می‌کنند. بنابراین، این، آن‌ها به‌رغم تعداد کم‌شان در مقایسه با کل جمعیت، خطرناک‌اند و قطعاً منشأ فساد و تباهی‌اند، چون شخص به اصطلاح «هنگار» تنها صاحب میزان محدودی از خودشناسی است.

بسیاری از مردم «خودشناسی»^۵ را با شناخت شخصیت‌های من آگاه^۶ اشتباه می‌گیرند. هر که کلاً دارای یک «من آگاهی» است، مطمئن است که خودش را می‌شناسد. اما من تنها درونه‌های^۷ خود را می‌شناسد، نه ناخودآگاهی و درونه‌های آن را. مردم خودشناسی را با

1. latent psychoses

3. collective possession

5. self-knowledge

2. manifest psychoses

4. fanatic resentment

6. conscious ego 7. contents

آنچه که شخص متعارف در محیط اجتماعی درباره‌ی خود می‌شناسد، می‌سنجد، نه با حقایق ملموس روانی که تا حد زیادی از آنان پنهان است. از این نظر، روان چون تن رفتار می‌کند، با ساختاری روان‌شناختی و تشریحی که شخص متعارف نیز چیزهای بسیار کمی درباره‌اش می‌داند. هرچند او در روان و با روان می‌زید، بخش اعظم آن کلاً برای فرد عادی ناشناخته است و به معرفت علمی و پژوهی نیاز است تا خود آگاهی را با آنچه که از تن شناخته شده است، آشنا کند. تازه از همی آن چه که شناخته شده نیست، اما وجود دارد، می‌گذریم.

پس آن چه که معمولاً «خودشناسی» نام دارد و بخش اعظم آن به عوامل اجتماعی وابسته است، آگاهی بسیار محدودتر از چیزهایی است که در روان انسان می‌گذرد. با وجود این، شخص همیشه با این تعصب درمی‌افتد که چنین چیزهایی «در ما» یا «در خانواده‌ی ما» یا در میان دوستان و آشنایان اتفاق نمی‌افتد، و از سوی دیگر، شخص با همان پنداشت‌های و همی درباره‌ی وجود مفروض صفاتی مواجه می‌شود که فقط برای پوشاندن حقایق راستین این مورد مناسب‌اند.

ما در این کمر بند گسترده‌ی ناخودآگاهی، که از نقد و نظارت خودآگاه مصون است، بی‌دفاع‌ایم و در معرض انواع تأثیرات و فسادهای روانی قرار داریم. چنان که با وجود همی خطرات، در برابر خطر عفونت روانی^۱، فقط وقتی می‌توانیم از خود محافظت کنیم که بدانیم چه چیزی ما را تهدید می‌کند، و چه‌گونه، کجا و چه‌وقت حمله آغاز خواهد شد. وقتی که خودشناسی دست‌آویزی برای شناخت حقایق فردی است، نظریه‌ها در این مورد چندان کمکی نمی‌توانند بکنند. زیرا هرچه یک نظریه مدعی ارزش و اعتبار جهانی باشد، کم‌تر می‌تواند برای حقایق فردی، عدالت را رعایت کند. هر نظریه‌ی مبتنی بر تجربه لزوماً آماری است؛ یعنی میان‌گین آرمانی^۲ را قاعده‌مند می‌کند که همی استثنائات را در دو کفه‌ی ترازو از میان می‌برد و یک کیفیت متوسط انتزاعی را جانشین آن می‌کند. این کیفیت بسیار با ارزش است، هرچند

1. psychic infection

2. ideal average

لزوماً نیازی نیست که در واقعیت رخ دهد. در عوض، از لحاظ نظری، به صورت حقیقتی بنیادی و شکست‌ناپذیر شکل می‌گیرد. هم‌ه‌ی استثنائات در هر جهت، هرچند به یک اندازه حقیقی‌اند، در نتیجه‌ی نهایی اصلاً ظاهر نمی‌شوند، چون یک‌دیگر را از بین می‌برند. مثلاً اگر وزن هر قلوه سنگ را در بستری از قلوه سنگ‌ها مشخص کنیم و وزن متوسط ۱۴۵ گرم را به دست آوریم، نشانه‌ی آن است که آگاهی خیلی کمی از سرشت واقعی قلوه‌سنگ‌ها به دست آورده‌ایم. کسی که بر اساس این یافته‌ها فکر می‌کرد که می‌توانست یک قلوه سنگ ۱۴۵ گرمی را دفعه‌ی اول بردارد، سخت نومید می‌شد. در واقع، شاید هرچه جُست و جویش طولانی‌تر می‌شد، نمی‌توانست به قلوه‌سنگی برخورد که درست ۱۴۵ گرم وزن داشته باشد.

روش آماری، حقایق را به صورت میان‌گین آرمانی نشان می‌دهد اما تصویری از واقعیت تجربی به ما ارائه نمی‌دهد. این روش، در حالی که جنبه‌ی مناقشه‌ناپذیر و محتوم واقعیت را منعکس می‌کند، می‌تواند حقیقت راستین را به شیوه‌ای کاملاً گمراه‌کننده تحریف نماید. این به ویژه در مورد نظریه‌هایی صادق است که پایه‌ی آماری دارند. به هر حال، یک چیز مشخص در مورد حقایق واقعی، فردیت آن‌هاست. اگر در این‌جا نکته‌ای بسیار ظریف نیابیم، می‌توانیم بگوییم که تصویر واقعی شامل چیزی جز استثنا بر قاعده نیست و در نتیجه، واقعیت مطلق به نحو برجسته‌ای دارای خصیصه‌ی بی‌نظمی^۱ است.

این تناقضات باید در ذهن پدید آید، به‌ویژه وقتی که سخن از نظریه‌ای است که ره‌نمودار خودشناسی است. هیچ خودشناسی مبتنی بر پنداشت‌های نظری وجود ندارد یا نمی‌تواند وجود داشته باشد، چون موضوع خودشناسی، موضوعی فردی است، یک استثناء نسبی و پدیده‌ای بی‌قاعده است. اما این همگان و عموم متعارف نیستند که ویژگی فرد را مشخص می‌کنند، بل که افراد منحصر به فرد (the unique) تعیین‌کننده‌اند. فرد نه هم‌چون واحدی برگشت‌پذیر، بل که

به صورت چیزی منحصر به فرد و یکتا قابل درک است که در تحلیلی نهایی نه شناخته می شود و نه می تواند با چیزی دیگر مقایسه گردد. در عین حال، انسان به عنوان عضوی از یک نوع می تواند و باید هم چون واحدی آماری توصیف شود؛ وگرنه هیچ چیز کلی درباره اش نمی توان گفت. بدین منظور، ناگزیریم او را هم چون واحدی سنجش پذیر بپنداریم. نتیجه اش نوعی انسان شناسی یا روان شناسی معتبر در سطح جهان است، شاید با تصویری انتزاعی از انسان به مثابه واحدی متوسط که همه ی خصوصیات فردی از آن پدید آمده اند. اما قطعاً همین خصوصیات است که برای درک انسان اهمیت حیاتی دارند. اگر بخواهم فرد انسان را درک کنم باید همه ی آگاهی های علمی یک شخص متوسط را کنار نهم و همه ی نظریه ها را به دور افکنم تا نگرشی کاملاً نو و دور از تعصب داشته باشم. من تنها با ذهنی باز و آزاد می توانم به هدف درک برسم، درحالی که شناخت انسان، یا غور در شخصیت انسان، پیش فرضی برای همه ی انواع معرفت درباره ی نوع بشر به طور کلی است. اکنون، چه مسئله ی درک یک انسان عادی مطرح باشد یا خودشناسی، در هر دو حالت باید از همه ی پنداشت های نظری که پشت سر خود دارم، بگذرم. چون معرفت علمی نه تنها از اعتباری جهانی بهره مند است، بل که در چشم انسان نو، که به عنوان تنها مرجع معنوی و روحانی به شمار می آید، درک فرد باعث می شود که خیانت ورزم^۱، یعنی چشمانم را در برابر آگاهی علمی ببندم. این نوعی قربانی است که به همین سادگی پدید نیامده، زیرا نگرش علمی نمی تواند خود را این چنین آسان از چنگ حس مسئولیتش برهاند. و اگر روان شناس اتفاقاً طبیبی شد که نه تنها می خواهد بیماران خود را به شیوه های علمی طبقه بندی کند، بل که می خواهد بیمار را مثل یک انسان درک کند، در معرض تهدید انواع وظایف متناقضی قرار گیرد که بین دو نگرش کاملاً متضاد و متقابلاً انحصاری از معرفت، از یک سو و درک آن از سوی دیگر، وجود دارد. این تضاد را نه با این یا آن اندیشه، بل که فقط با نوعی

از تفکر دوگانه^۱ می‌توان حل کرد: یعنی کاری را انجام دهیم درحالی که از کار دیگر نیز غافل نمانیم.

با توجه به این که مزایای مثبت آگاهی در اصل به نحو خاصی عمل می‌کند که فهم فاقد آن مزایاست، نتیجتاً قضاوت در این باره شاید معماگونه و متناقض باشد. فردی که به شکل علمی مورد قضاوت قرار گرفته، هیچ نیست به جز واحدی که خود را به طور نامحدود^۲ تکرار می‌کند و می‌تواند درست مثل یکی از حروف الفبا رقم زده شود. از سوی دیگر، برای درک و فهم، این انسان یکتا و منحصر به فرد است که موضوع برتر و تنها موضوع واقعی پژوهش به شمار می‌رود، به ویژه وقتی که همه‌ی آن هم‌رنگ جماعت شدن‌ها و قواعدی را که در نزد دانشمندان بسیار محترم شمرده می‌شود، کنار گذارد. پزشک پیش از هر چیز، باید از این تناقض آگاه باشد. از یک سو، او به حقایق آماری آموزش علمی خویش مجهز است و از سوی دیگر، با هدف درمان شخص بیمار مواجه است که مخصوصاً برای درمان آزار روانی، به درک فرد نیاز دارد. درمان هرچه کلی و اجمالی باشد، مقاومت بیمار واقعاً بیش‌تر و روند معالجه وخیم‌تر می‌گردد. روان‌پزشک خود را به هر جهت ناگزیر می‌بیند که فردیت بیمار را به عنوان یک حقیقت مسلم در نظر گیرد و روش‌های درمانی را به همین ترتیب منظم کند. امروز همه می‌دانند که در تمام رشته‌های پزشکی وظیفه‌ی پزشک فقط درمان شخص بیمار است و نه درمان یک بیماری انتزاعی.

این نگرش در دنیای پزشکی فقط نمونه‌ای خاص از مسئله‌ی آموزش و تربیت به طور عام است. آموزش علمی اساساً مبتنی بر حقایق آماری و معرفت انتزاعی است و بنابراین، از تصویر غیر واقعی جهان، تصویری خردگرا به دست می‌دهد که در آن، فرد هم‌چون پدیده‌ای صرفاً حاشیه‌ای، نقشی ندارد. به هر جهت، فرد به مثابه فرضی ناخردگرا، حامل راستین و موثق واقعیت است، یعنی انسان واقعی^۳، و نه انسان غیر واقعی و آرمانی^۴ یا انسان به‌هنجار که در اظهارات علمی

می‌توان بدان برخورد. از این گذشته، بیش‌تر دانش‌مندان علوم طبیعی درصدد ارائه نتایج پژوهش‌های خود هستند، چنان‌که گویی این نتایج بدون دخالت انسان به دست آمده، به شیوه‌ای که مشارکت روان را - که یک عامل حتمی است - نادیده می‌انگارد. (فیزیک نوین، که می‌گوید هیچ چیز مشاهده شده مستقل از مشاهده‌گر نیست، از این قاعده مستثناست.) پس، از این نظر نیز علم تصویری از جهان ارائه می‌دهد که ظاهراً روان واقعی انسان از آن حذف شده است و بیش‌تر آنتی‌تز «انسانیت» به‌شمار می‌رود.

تحت تاثیر پنداشت‌های علمی، نه تنها روان انسان بل‌که خود فرد و درواقع، همه‌ی روی‌بادهای فردی دچار گونه‌ای هم‌سطح‌شدگی و فرایندی ابهام‌آمیزاند که تصویر واقعیت را به صورت یک میان‌گین مفهومی تحریف می‌کنند. نباید تاثیر روان‌شناختی تصویر آماری جهان را نادیده گیریم، چون که فرد را به نفع واحدهای مجهول‌الهی‌ای که به صورت شکل‌بندی‌های جمعی روی هم انباشته می‌شوند، واپس می‌زند. علم به جای آن‌که فرد را در نظر ما واقعی و ملموس جلوه دهد، نام سازمان‌ها و بیش از همه، تصور انتزاعی دولت را به عنوان اصل واقعیت سیاسی در برابر دیدگان ما قرار می‌دهد. پس، مسئولیت اخلاقی فرد به نحو اجتناب‌ناپذیری جای خود را به سیاست دولت (یا مصلحت دولت^۱) می‌دهد. به جای تفریق یا جدا سازی اخلاقی و ذهنی فرد، رفاه عمومی و بالارفت سطح زندگی را داریم. هدف و معنی زندگی فرد (که تنها زندگی واقعی است) دیگر نه در تحول فرد، که در سیاست دولت نقش دارد و از بیرون بر فرد تحمیل می‌شود و شامل اعمال نظری انتزاعی است که سرانجام می‌خواهد همه‌ی زندگی را جذب خود کند. فرد به گونه‌ی فزاینده‌ای از تصمیم‌گیری اخلاقی محروم است و چه‌گونه زیستن‌اش دیگر دست خودش نیست و در عوض، مثل یک واحد ساختمانی مناسب اسکان می‌یابد و خود را هم‌آهنگ با معیارهای موجود سرگرم می‌کند، معیارهایی که موجبات تفریح و مسرت خاطر را

1. raison d'état

برای توده‌ها فراهم می‌کنند. فرمان‌روایان هم به نوبه‌ی خود، همانند فرمان‌گزاران، واحدهایی اجتماعی اند و فقط از این نظر با آن‌ها فرق می‌کنند که خود سخن‌گوی ویژه‌ی آموزه‌ی دولتی‌اند. نیازی نیست که آن‌ها شخصیت‌هایی با قابلیت قضاوت و داوری باشند، بل که تنها باید متخصصان معتبری باشند که به نحوی بی‌هوده، بیرون از حیطه‌ی کاری خود عمل کنند. این سیاست دولت است که تصمیم می‌گیرد چه چیزی باید آموخته و فراگرفته شود.

آموزه‌ی^۱ دولتی که ظاهراً قدرت تام دارد، به سهم خود و به نام خط‌مشی دولت، توسط صاحب‌منصبان رده بالای دولت تحت نظارت قرار می‌گیرد، در همین سطح است که کل قدرت متمرکز می‌شود. هر که از طریق انتخاب یا از طریق خودباختگی به یکی از این مقامات عالیه دست می‌یابد، دیگر درخور این مقام نیست، زیرا او خود سیاست دولت است و با محدودیت‌های وضعیت موجود می‌تواند بصیرت خود را به کار بندد. او مانند لویی چهاردهم می‌تواند بگوید، «دولت خود منم». بنابراین، او تنها فرد یا به هر تقدیر، یکی از معدود افرادی است که فردیت خود را می‌تواند به کار گیرد، کاشکی آن‌ها می‌دانستند که چه‌گونه خود را از آموزه‌ی دولتی جدا سازند. اما آن‌ها به احتمال بیش‌تر می‌خواهند برده‌ی خیالات و مفروضات خود باشند. این یک‌سو یکی همیشه از نظر روان‌شناسی با گرایش‌های باژگونه‌ی ناخودآگاه جبران می‌شود. بردگی و شورش، هر دو جدا نشدنی و لازم و ملزوم یک‌دیگرند. از این رو، رقابت بر سر کسب قدرت و بی‌اعتمادی اغراق‌آمیز، کل موجود را از سر تا پا فرامی‌گیرد. از این گذشته، برای جبران بی‌شکلی هرج و مرج‌گونه‌ی آن، توده همیشه یک «رهبر» برای خود دست و پا می‌کند که تقریباً به طور لغزش‌ناپذیری قربانی من خودآگاهی کاذب^۲ می‌شود، چنان که نمونه‌های بی‌شمار آن را در تاریخ می‌بینیم. این سیر تحول در لحظه‌ای که فرد به جمع می‌پیوندد و مهجور می‌گردد، به طور منطقی اجتناب‌ناپذیر است. غیر از تراکم توده‌های وسیع مردم، که فرد به

هرحال در میان آن‌ها کم می‌شود، یکی از عوامل اصلی که مسئول خواست روان‌شناختی توده است، عبارت است از خردگرایی علمی^۱، که فرد را از شالوده‌ها و از اعتبار ساقط می‌کند.

فرد در مقام یک واحد اجتماعی، فردیت خود را از دست داده، تنها به شماره‌ای انتزاعی در اداره‌ی آمار بدل شده است. او فقط می‌تواند نقش یک واحد قابل تعویض با اهمیتی بس ناچیز را ایفا کند. اگر از دیدگاه خردگرا و از بیرون بنگریم، عیناً چیستی‌اش را درمی‌یابیم و از این نقطه نظر، کاملاً بی‌هوده است که به صحبت درباره‌ی ارزش یا مفهوم فرد ادامه دهیم. در واقع، به سختی می‌توان تصور کرد که چه‌گونه یک شخص حیات انسانی و فردی خود را با آن همه اعتبار، دو دستی می‌بخشد، درحالی که حقیقت در برابر باطل، مثل کف دست روشن است.

اگر از این دیدگاه بنگریم، فرد واقعاً اهمیتی ندارد و هر که خواست با این مسئله درگیر شود، بی‌درنگ خود را در بحث مغلوب یافته است. این حقیقت که فرد احساس می‌کند خودش یا اعضای خانواده‌اش یا دوستان نزدیکش اهمیت دارند، فقط ذهنی بودن کم و بیش خنده‌آور احساس خود را به نمایش می‌گذارد. زیرا تعداد انگشت‌شمار در مقایسه با ده هزار یا صد هزار یا به‌تر است بگوییم در برابر یک میلیون، محلی از اعراب ندارد. این مسئله مرا به یاد بحث با دوست متفکری می‌اندازد که روزی در میان انبوه جمعیت به من برخورد و ناگهان فریاد زد: «تو در این جا متقاعدکننده‌ترین دلیل را برای بی‌اعتقادی به جاودانگی ارائه کردی؛ یعنی آن همه مردم می‌خواهند جاودانه باشند!»

هرچه به جمعیت افزوده می‌گردد، فرد بیش‌تر نادیده گرفته می‌شود. اما اگر فرد، که مغلوب احساس ضعف و ناتوانی خود است، باید احساس کند که این زندگی معنی‌اش را از کف داده - که پیش از هر چیز، بارفاه عمومی و سطوح بالاتر زندگی هم‌سان نیست - پس او از پیش در مسیر بردگی دولت قرار گرفته و بی‌آن‌که آن را بشناسد یا خواستارش

باشد، پیرو آن شده است. انسانی که فقط از بیرون بنگرد و در برابر ارتش بزرگ شانه خالی کند، پناهگاهی ندارد که به واسطه‌ی آن با شاهد احساسات و خرد خود مبارزه کند. اما این درست همان چیزی است که امروز اتفاق می‌افتد: ما همه مسحور و فریفته‌ی حقایق آماری و شمارهای بزرگیم و هر روز از بی‌اعتباری و پوچی شخصیت فرد آگاه می‌شویم، چون از سوی هیچ سازمان اجتماعی ارائه نشده و شخصیت نیافته است. برعکس، شخص‌واره‌هایی که در صحنه‌ی جهانی گام برمی‌دارند و پژواک صدایشان در اکناف جهان می‌پیچد، به نظر عامه‌ی مردم منفعل، در راستای جنبشی توده‌ای یا برپایه‌ی افکار عمومی پدید می‌آیند و به همین سبب، یا مورد تشویق و تقدیر قرار می‌گیرند یا منفور واقع می‌شوند. از آن جایی که نظر توده در این جا نقش برجسته‌ای دارد، نکته‌ی قابل بحث آن است که آیا پیام آن‌ها از خودشان است و خود شخصاً مسئول آن‌اند، یا آن‌ها فقط بلندگوی افکار عمومی‌اند.

تحت این شرایط، جای شگفتی نیست که قضاوت فرد به نحو فزاینده‌ای بی‌اعتبار می‌شود و اطمینانی به خود ندارد و مسئولیت تا آن جا که ممکن است، جمعی می‌شود، یعنی از فرد ستانده شده، به پیکره‌ای جمعی مبدل می‌شود، که به نوبه‌ی خود جای کارکردِ صاحب اصلی زندگی را غصب می‌کند، هر دو مفهومی به شکل واقعی‌اند^۱، یعنی خودمختار^۲ شده‌اند. دولت به‌ویژه، به شخصیتی نیمه‌جان‌دار مبدل شده که همه چیز از او انتظار دارند. در واقع، دولت فقط پوششی است برای افرادی که می‌دانند چه‌گونه آن را اداره کنند. بنابراین، دولت قانون‌مند در وضعیت و شکل ابتدایی جامعه قرار می‌گیرد، یعنی به صورت کُمون قبایل بدوی درمی‌آید که هر کسی باید مطیع حکومت خودمختار یک رئیس قبیله یا الیگارشی^۴ باشد.

دین، تعادل بخش ذهنیت توده

برای آزاد کردن افسانه‌ی دولت مقتدر - یا به بیان دیگر، بوالهوسی دولت مردان - از هرگونه محدودیت کلی، همه‌ی جنبش‌های اجتماعی سیاسی متمایل به این سو، به‌طور تغییرناپذیری سعی می‌کنند که زمینه را تحت پوشش ادیان فراهم سازند. زیرا، برای آن‌که فرد را به کارکرد دولت بدل کنند، وابستگی‌اش به هرچیز غیر از دولت باید از او سلب گردد. اما دین به معنی وابستگی و سرسپردگی به حقایق ناخردگرایی تجربی است. این حقایق مستقیماً به شرایط اجتماعی و مادی مربوط نیست، بل که بیش‌تر با نگرش روانی فرد ارتباط دارد.

اما ممکن است که نگرشی به شرایط بیرونی زندگی داشت، آن‌هم وقتی که نقطه‌ی عطفی ورای آن شرایط وجود داشته باشد. مذاهب چنین دیدگاهی را فراهم می‌کنند یا مدعی چنین دیدگاهی‌اند، دیدگاهی که فرد را قادر می‌سازد قضاوت و قدرت تصمیم‌گیری‌اش را اعمال کند. مذاهب گویی در برابر نیروی آشکار و اجتناب‌ناپذیر اوضاع و احوال، نیروی ذخیره‌ای به‌وجود می‌آورند تا هرکسی که فقط در این جهان پیرامونی می‌زید و به جز همین گذرگاهی که در آن گام برمی‌دارد زمین دیگری ندارد، در معرض دید قرار می‌گیرد. اگر واقعیت آماری تنها واقعیت است، پس تنها مرجع است. در این صورت، فقط یک شرط وجود دارد، و چون شرط مقابلی نیست، قضاوت و تصمیم نه تنها

غیر ضروری بلکه غیر ممکن است. پس، فرد فقط به کارکردی آماری محدود است و از این رو می‌توان او را کارکردِ دولت یا چیزی مثل اصلِ انتزاعیِ نظم دانست.

به هر جهت، ادیان مرجع دیگری را آموزش می‌دهند که در تقابل با «دنیا» است. آموزه‌ی تعلق فرد به خدا همان قدر حق بزرگی به گردن او می‌اندازد که دنیا. حتی ممکن است چنین پیش آید که مطلق‌نگری این ادعا، او را نسبت به دنیا بی‌گانه کند، همان‌طور که تسلیم ذهنیت جمعی، و از خود بی‌گانه شده است. او می‌تواند قضاوت و قدرت تصمیم‌گیری‌اش را در حالت پیشین (به‌خاطر آموزه‌ی دینی)، درست مثل حالت اخیر، از دست بدهد. این همان هدفی است که ادیان به‌طور آشکار دنبال می‌کنند، مگر آن‌که با دولت از در مصالحه درآیند. وقتی ادیان این‌گونه عمل می‌کنند، ترجیح می‌دهم آن‌ها را «کیش»^۱ بنامم، نه «دین»^۲. «کیش» باوری مشخص و جمعی را توجیه می‌کند، درحالی‌که واژه‌ی «دین» بیان‌گر رابطه‌ای ذهنی با عوامل مابعدالطبیعی و آن جهانی^۳ است. کیش اقرار به باوری است که عمدتاً دنیوی است، بنابراین امری این جهانی^۴ است، درحالی‌که معنی و مقصودِ دین (در مسیحیت، دین یهود و اسلام)، ارتباط فرد با خدا است یا مربوط به طریقت رستگاری و رهایی (آیین بودا) است. همه‌ی اخلاقیات از این حقیقت بنیادی سرچشمه می‌گیرند، که برعکس مسئولیت فرد در برابر خدا، آن را فقط می‌توان اخلاقیات قرار دادی نامید.

کیش‌ها چون تسلیم واقعیتِ دنیوی شده‌اند، به همین اندازه خود را موظف کرده‌اند که برای دیدگاه‌ها، آموزه‌ها و رسوم خود، قوانین پیش‌رفته‌ای تدوین کنند و با انجام این کار، خود را تا اندازه‌ای برون‌گرا کرده‌اند که عنصر موثق دینی موجود - یعنی رابطه و مواجهه‌ی مستقیم با نقطه اتکای آن جهانی - به پس زمینه رانده شده است. دیدگاه فرقه‌ای ارزش و اهمیت رابطه‌ی ذهنی دینی را با معیار آموزه‌ی سنتی اندازه می‌گیرد و هر جا که این امر بس‌آمد چشم‌گیری ندارد، مثلاً در کیش

1. creeds 2. religions 3. extramundane
4. intramundane

پروتستانی، یا بی‌درنگ سخن از تقوی، فرقه‌گرایی، عُرف‌شکنی و غیره به میان می‌آید، و این وقتی است که کسی مدعی است که بنابه اراده و خواست خداوند می‌خواهد هدایت شود. کیش در کنار دین کلیسایی تثبیت شده قرار می‌گیرد یا به هر تقدیر، نهادی عمومی را تشکیل می‌دهد که اعضای آن شامل مومنان راستین و نیز شمار زیادی از مردمی است که فقط می‌توان آن‌ها را «بی‌اعتنا» به مقوله‌ی دین توصیف کرد و آن‌ها کسانی‌اند که تنها از روی عادت به دین چسبیده‌اند. این جاست که تفاوت بین کیش و دین آشکار و ملموس می‌شود.

بنابراین، پیرو یک کیش بودن همیشه مقوله‌ای دینی نیست، بل که بیش‌تر مقوله‌ای اجتماعی به‌شمار می‌رود، چنان که هیچ پایه و اساسی به فرد نمی‌بخشد. او برای حمایت از آن، باید منحصرأ به رابطه‌ی خود با مرجعیتی که این جهانی نیست، متکی باشد. معیار در این جا خدمت صمیمانه به کیش نیست، بل که حقیقتی روان‌شناختی است که زندگی فرد فقط و فقط توسط من (ego) و عقاید او یا به وسیله‌ی عوامل اجتماعی مشخص نمی‌شود، بل که بیش‌تر از طریق مرجعیتی آسمانی معلوم می‌گردد. این اصول اخلاقی، هرچند متعالی، یا کیش‌ها، هرچند قشری و سنتی (ارتدکس)، نیست که پایه‌های آزادی و خودمختاری فرد را بنیان می‌نهند، بل که فقط و فقط آگاهی تجربی، یعنی بی‌چون و چرا از رابطه‌ای فوق‌العاده شخصی و متقابل میان انسان و مرجعی آن جهانی که هم‌چون موازنه‌ای برای «جهان» و «علت و جودی»^۱ آن عمل می‌کند. این قاعده‌مندی انسان جمعی^۲ یا دیناور جمع‌گرا^۳ را خشنود نمی‌سازد. در نزد انسان جمعی، خط‌مشی دولت اصل برتر اندیشه و کنش است. در واقع، هدف این بود که او روشن‌گر شود و به همین ترتیب، انسان جمعی به فرد حق می‌دهد تا هنگامی که به عنوان عاملی برای دولت شمرده می‌شود، زندگی کند. از سوی دیگر، دیناور وقتی بپذیرد که دولت دعوی اخلاقی و واقعی دارد، به این عقیده اقرار می‌کند که انسان و دولتی که بر او حاکم است، هر دو زیر چتر سیادت «خداوند»

قرار می‌گیرند و در صورت تردید، تصمیم برتر را خداوند خواهد گرفت و نه دولت. از آن جایی که من به هیچ یک از داورهای مابعدالطبیعی تکیه نمی‌کنم، باید آن را به گونه‌ی پرسشی آشکار مطرح کنم، این که آیا «دنیا»، یعنی دنیای پدیداری انسان، و نتیجتاً طبیعت به طور عام، در «تقابل» با خداوند است یا نه. فقط می‌توانم به این معنی اشاره کنم که تقابل روان‌شناختی میان این دو قلمرو تجربه در عهد جدید تأیید شده، بل که هنوز هم نمونه‌اش را در نگرش منفی دولت‌های مستبد نسبت به دین، و نگرش کلیسا به الحاد و مادی‌گری می‌توان آشکارا مشاهده کرد. همان‌گونه که انسان در مقام موجودی اجتماعی در دیرزمان نمی‌تواند بدون وابستگی به اجتماع به سر برد، به همین اندازه، فرد هرگز توجیه واقعی در باب وجود و هستی خویش را نخواهد یافت و خود اختیاری معنوی و اخلاقی‌اش را نیز در هیچ جا کسب نخواهد کرد به جز در یک اصل آن جهانی که قادر است نفوذ فوق‌العاده و قدرت‌مند عوامل بیرونی را نسبی کند. فردی که متکی به خداوند نیست، نمی‌تواند با اتکا به منابع خود در برابر مضحکه‌های مادی و اخلاقی دنیا مقاومت ورزد. از این رو، به تجربه‌ای درونی و متعالی نیاز دارد که به تنهایی می‌تواند او را در برابر استحاله‌ی اجتناب‌ناپذیر در توده نگاه دارد. تنها بصیرت عقلایی یا حتی اخلاقی نسبت به خنثی کردن و بی‌مسئولیتی اخلاقی انسان توده‌گرا شناختی منفی‌نگرانه است و اندازه‌اش خیلی بیش‌تر از تزلزل در مسیر ذره‌پنداری^۱ فرد نیست. این بصیرت فاقد نیروی محرک عقیده‌ی دینی است، چون فقط خردگراست. دولت مستبد مزیت بزرگی بر خردورزی بورژوا دارد، چون که همراه با فرد، نیروهای دینی را تحلیل می‌برد. چنین دولتی جای «خداوند» را می‌گیرد؛ به همین دلیل، از این زاویه نگریسته می‌شود، مستبدان سوسیالیست بر جای ادیان تکیه می‌زنند و برده‌داری دولتی شکلی از نیایش است. اما کارکرد دینی را به این طریق و بدون به میان آوردن تردیدهای نهانی، نمی‌توان مخدوش و تحریف کرد، چون که این تردیدها بی‌درنگ واپس‌زده می‌شود تا از

1. atomization

درگیری با جریان غالب و هم‌سوی ذهنیت توده‌گرا اجتناب ورزد. همیشه در چنین مواردی، نتیجه نوعی فراجبرانی^۱ به شکل تحجّر^۲ است که به نوبه‌ی خود، هم‌چون سلاحی برای از بین بردن شعله‌ی لرزان مخالفت به کار گرفته می‌شود. عقیده‌ی آزاد خفه می‌شود و حکم اخلاقی نیز بی‌رحمانه سرکوب می‌گردد، تنها به این بهانه که هدف، وسیله را توجیه می‌کند، رهبر یا رئیس حزب به صورت نیمه خدا و فراسوی نیک و بد درمی‌آید و هوادارانش به القابی چون قهرمانان، شهیدان، حواریون و مبلغان مفتخر می‌شوند. فقط یک حقیقت وجود دارد و ورای آن هیچ حقیقتی نیست. این حقیقت، بی‌چون و چرا و منزّه از دست‌برد و انتقاد است. هر کسی جز این بیندیشد، بدعت‌گذار است و، چنان که در تاریخ دیده‌ایم، به شیوه‌ها و ترفندهای نامطلوب تهدید می‌شود. تنها رهبر حزب، که قدرت سیاسی دارد، می‌تواند آموزه‌ی دولت را به گونه‌ای موثق تفسیر کند، و او نیز طوری این کار را می‌کند که موافق رأی اوست.

وقتی فرد از طریق حاکمیت توده‌گرا به یک واحد اجتماعی شماره‌ی فلان... تبدیل می‌شود و دولت به یک اصل برتر ارتقا می‌یابد، تنها باید انتظار داشت که کارکرد دینی نیز به گردابی عظیم فرومی‌افتد. مشاهدات دقیق و بررسی برخی عوامل نامرئی و غیرقابل نظارت نشان داده که دین‌نگرشی غریزی^۳ و خاص انسان است و می‌توان در سراسر تاریخ بشر، جلوه‌های آن را دید. هدف آشکار آن، کسب تعادل روانی است، زیرا انسان طبیعی به یک اندازه «معرفتی» طبیعی دارد و می‌داند که کارکردهای خودآگاهانه در هر زمان ممکن است به واسطه‌ی روی دادهای غیرقابل نظارتی که هم از درون و هم از بیرون نشأت می‌گیرند، خنثی شود. به همین دلیل، او همواره مواظب بود که هر نوع تصمیم دشواری که محتملاً نتایجی برای او و برای دیگران دربرخواهد داشت، با معیارهای مناسب سرشت مذهبی، راه سلامت خواهد پویید. برای قدرت‌های نامرئی پیش‌کش‌هایی تهیه می‌گردد، ادعیه‌ی سخت و

دشوار را جدی می‌گیرند و همه نوع شعار مهم به جا آورده می‌شود. در همه جا و در همه‌ی اعصار، شعار دخول و خروج^۱ وجود داشته که خاصیت جادویی‌اش انکار می‌شود و خردگرایانی که دارای بصیرت روان‌شناختی‌اند، آن را به عنوان جادو و خرافات رد می‌کنند. اما جادو پیش از هر چیز تأثیری روان‌شناسانه دارد و پای‌گاهی بسیار مهم احراز کرده است. اجرای عمل «جادو» به شخص نوعی احساس امنیت می‌بخشد که در اجرای تصمیم کاملاً ضروری است، زیرا تصمیم‌گیری تا حد زیادی یک‌سویه است و بنابراین، درست مثل یک کار خطر آفرین احساس می‌شود. حتی یک مستبد آن را لازم می‌شمرد، نه تنها برای همراهی اعمال دولت که با تهدید همراه است، بلکه برای آن که مستبد با تمام قوا و با جدیت آن‌ها را روی صحنه بیاورد. نوارهای برنجی و پرچم‌ها، بیرق‌ها، راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات میلیونی در اصل با تظاهرات دینی کلیسایی، توپ آتش‌کردن‌ها و آتش‌بازی‌ها برای دفع دیوان و شیاطین تفاوتی ندارد. نمایش و سان دیدن القاکننده‌ی قدرت دولت، احساس امنیت جمعی پدید می‌آورد که برعکس تظاهرات مذهبی، فرد را در برابر دیوپرستی درونی محافظت نمی‌کند. از این رو، فرد بیش از پیش به قدرت دولت می‌چسبد، یعنی به توده چنگ می‌زند، و به این ترتیب، از نظر روان‌شناختی و نیز از نظر اخلاقی خود را به توده می‌سپارد و برای آخرین بار توان اجتماعی خود را از دست می‌دهد. دولت، مثل کلیسا، خواهان اشتیاق، جان‌افشانی و عشق است و اگر مذهب نیازمند یا مستلزم «ترس از خدا» باشد، پس دولت مستبد در صدد است که به نحو احسن، موجبات این ترس و وحشت لازم را فراهم نماید. وقتی شخص خردگرا نیروی اصلی مبارزاتی‌اش را بر ضد تأثیر جادویی آیینی که سنت مدعی آن است به کار می‌بندد، در واقع به‌طور کامل نشانه را از دست می‌دهد. نکته‌ی ضروری یعنی تأثیر روان‌شناختی، مورد بازبینی قرار می‌گیرد، هرچند هر دو دسته مستقیماً برای اهداف متضاد خود از آن استفاده می‌کنند. وضعیت

مشابهی با توجه به مفاهیم و مفاد مخصوص به خود پدید می‌آید و غلبه می‌یابد. اهداف دین - رهایی از شر، آشتی و مصالحه با خداوند، پاداش اخروی، و غیره - به وعده‌های این جهانی درباره‌ی آزادی از دغدغه‌ی نان روزانه، توزیع عادلانه‌ی کالاهای مادی، سعادت جهان در آینده، و کم کردن ساعات کار تبدیل می‌شود. برآوردن این وعده‌ها مانند بهشت، دیرزمان و دور از دسترس است و این تنها قیاس از گونه‌ای دیگر است و این حقیقت را روشن می‌کند که توده‌ها از هدفی آن جهانی دست کشیده، به باوری کاملاً مادی چنگ زده‌اند، که دقیقاً با همان شور مذهبی و محدودیت‌هایی ستوده می‌شود که کیش‌ها در مسیری دیگر آن را به نمایش می‌گذارند.

برای پرهیز از تکرار غیر ضروری مطالب، نمی‌خواهم همه‌ی برابرنهادهای میان عقاید این جهانی و آن جهانی را برشمارم، بل که فقط تأکید می‌کنم که یک کارکرد طبیعی که از آغاز وجود داشته، همانند کارکرد دینی، نقد ملی‌گرایانه و نقد به اصطلاح روشن‌گرانه را بر نمی‌تابد. البته می‌توان محتوای آموزه‌های کیش‌ها را غیرممکن جلوه داد و باعث استهزا شد، اما این روش‌ها به نکته‌ی اصلی نمی‌پردازند و با کارکرد دینی که پایه‌ی کیش‌ها را شکل می‌بخشد، برخورد نمی‌کنند. دین، به معنی نگرشی وجدان‌گرا به عوامل ناخردگرایی روان و سرنوشت فرد - هرچند شرورانه مخدوش گردیده - از تو به صورت قداست جلوه‌ی ایزدی بخشیدن به دولت و شخص مستبد ظاهر می‌گردد؛ بنابه گفته‌ی قدیم: «طبیعت را می‌توان با چنگال دور انداخت، اما طبیعت همیشه از نو برمی‌گردد».^۱ بنابر این، رهبران و مستبدان با بررسی دقیق اوضاع، نهایت سعی خود را می‌کنند تا مسئله‌ی خداگونه کردن قیصر را رنگ و جلای بیش‌تری ببخشند و قدرت واقعی خود را فراسوی افسانه دولت پنهان کنند، هرچند، البته این چیزی را تغییر نمی‌دهد.^۲

1. Naturam expellas furca tamen usque recurret

۲. وقتی این مقاله در بهار ۱۹۵۶ نوشته شد، واکنش درخور توجهی در شوروی (سابق) نسبت به این برخورد اعتراض‌آمیز پدید آمد.

چنان که قبلاً اشاره کردیم، دولت مستبده علاوه بر پایمال کردن حقوق فرد، زیر پای او را نیز از نظر روانی خالی کرد، و او را از پایه‌های مابعدالطبیعی وجودش محروم ساخت. حکم اخلاقی فرد فرد انسان دیگر به حساب نمی‌آید، تنها چیز مهم عبارت است از جنبش کورکورانه‌ی توده‌ها و نتیجتاً دروغ، اصل کارپردازانه‌ی گُتش سیاسی گردیده است، دولت از این نکته نتایج منطقی برداشت کرده است، چونان که وجود میلیون‌ها تن برده‌ی دولت که کاملاً از حقوق خود محروم بوده و دم برنیاورده‌اند، بر این امر گواهی می‌دهد.

هم دولت مستبد و هم دین فرقه‌گرا تأکید خاصی بر موضوع اجتماع (community) دارند. این آرمان اساسی «کمونیسم» است و گلوی مردم را به قدری دریده که تأثیری کاملاً متضاد با اثرات مطلوب دارد، چون بی‌اعتمادی نفاق‌انگیزی را القا می‌کند. کلیسا نیز که مورد تأکید ماست، روی دیگر سکه‌ی تصویری اجتماعی است و هر جا که دین آشکارا ضعیف جلوه می‌کند، مثل آیین پروتستانی، امید یا ایمان به «تجربه‌ی اجتماعی»، موجبات فقدان دردناک پیوستگی را فراهم می‌سازد. پس به آسانی می‌توان دید که اجتماع (community) در سازمان توده‌ها، نهادی حتمی و ضروری، و نتیجتاً سلاحی دوله است. همان‌گونه که جمع چندین صفر، عددی را به وجود نمی‌آورد، ارزش یک کُمون نیز به شکل معنوی و اخلاقی اجزای تشکیل دهنده‌ی آن وابسته است. به همین سبب، نمی‌توان از کُمون، غیر از تأثیر و نفوذ آشکار محیط، چیز دیگری انتظار داشت، یعنی تغییری واقعی و بنیادی چه خوب یا بد، در افراد پدید می‌آورد. این تغییرات تنها از برخورد خصوصی بین تک‌تک انسان‌ها به وجود می‌آید، نه از طریق تزکیهٔ کمونیستی یا تطهیر مسیحی عشاء ربانی، که با درون انسان سر و کار ندارد. از رویدادهای اخیر اروپای شرقی به خوبی می‌توان دید که تأثیر تبلیغات اجتماعی واقعاً چه قدر سطحی است.^۱ آرمان کُمونی با این نگرش به فرد فرد انسان، تنها به قاضی می‌رود، انسان‌هایی که سرانجام اقامه‌ی دعوی خواهند کرد.

۱. این نکته در ژانویه‌ی ۱۹۵۷ به مقاله اضافه شده است.

موقعیت غرب در برابر دین

دنیای غرب پس از مواجهه با تحولی که در سده‌ی بیستم مسیحی پدید آمد، بر میراث قوانین روم باستان، گنجینه‌ی اخلاقیات یهودی-مسیحی مبتنی بر ماوراءالطبیعه و آرمان حقوق مشروع انسان تکیه زده است. دنیایی که با نگرانی از خود می‌پرسد: این تحول چه‌گونه به ایستایی می‌رسد یا باز‌گونه می‌گردد؟ بی‌فایده است که استبداد سوسیالیستی را به عنوان مرامی آرمان‌شهری رسوا کنیم و اصول اقتصادی‌اش را غیر منطقی بدانیم و محکوم کنیم زیرا، در وهله‌ی نخست، غرب انتقادگر فقط خود را موظف دانسته که گفت‌وگو کند و بحث‌هایش فقط در این سوی پرده‌ی آهنین به گوش می‌رسد، و در وهله‌ی دوم، هریک از اصول اقتصادی که مورد قبول همگان است، می‌تواند به اجرا درآید تا هنگامی که همه آماده شوند قربانیان این نظام را هم بپذیرند. می‌توان به همه‌ی اصلاحات اجتماعی و اقتصادی دل‌خواه دست زد حتی اگر مانند استالین مجبور شویم سه میلیون روستایی را به ورطه‌ی گرسنگی و قحطی و مرگ در افکنیم و چند میلیون کارگر را نیز بی‌کار و بی‌دست‌مزد به حال خود رها کنیم. دولتی از این‌دست، بحران‌های اجتماعی یا اقتصادی نخواهد داشت تا از آن‌ها به وحشت افتد. تا هنگامی که قدرتش تثبیت شده و پابرجاست - یعنی تا زمانی که ارتش و قوای انتظامی بسیار منظم و خوب تغذیه شده در راه باشد - موجودیتش

را می‌تواند تا مدت زمانی طولانی و نامشخص حفظ کند و قدرت خود را در گستره‌ای بی‌حد و مرز افزایش دهد. پایه پای افزایش نفوس و جمعیت، برشمار کارگران بی‌مزد افزوده می‌گردد. این کار اغلب با رغبت و میل انجام می‌گیرد تا با هماوردان رقابت شود، و در این میانه به بازار جهانی که تا حد زیادی به دستمزدها وابسته است، توجهی نمی‌شود. تنها خطر جدی از بیرون است، یعنی خطر تهدید به حمله‌ی نظامی. اما این خطر هر ساله کاستی می‌یابد، نخست به خاطر آن که توان جنگی دُول مستبد سخت در حال افزایش است، و دوم از آن رو که غرب نمی‌تواند ملی‌گرایی و شووینیسیم پنهانی روس‌ها یا چینی‌ها را طی نبردی برانگیزد، نبردی که تعهدات نیک آن‌ها را به مسیری نادرست و نومید کننده در خواهد افکند.

تا آن جا که می‌توان تصور کرد، فقط یک احتمال باقی می‌ماند، و آن درهم شکستن قدرت از درون است که به هر حال، باید در پی تحول درونی آن پدید آید. در حال حاضر، هر نوع حمایت از بیرون، با توجه به معیارهای امنیتی موجود و خطر واکنش‌های ملی‌گرایانه، تأثیر اندکی خواهد داشت. دولت مطلق‌گرا دارای سپاهی از هیأت مبلغان متحجر است که در امور سیاست خارجی انجام وظیفه می‌کنند و این‌ها نیز به نوبه‌ی خود به عنوان ستون پنجم عمل می‌کنند و به نحوی تضمین شده در پناه حقوق و قوانین دولت‌های غربی قرار می‌گیرند. علاوه بر این، اجتماعات معتقد که جای‌گاهی بس نیرومند دارند، به نحو قابل توجهی قدرت تصمیم‌گیری دُول غربی را تضعیف می‌کنند، درحالی که غرب این اقبال را هم ندارد که نفوذی مشابه بر رقیبان ما داشته باشد، هرچند که احتمالاً در این پنداشت به بی‌راهه نرفته‌ایم که زمزمه‌ی مخالفت‌هایی در میان توده‌های بلوک شرق به گوش می‌رسد. همیشه انسان‌هایی درست کار و دوست‌دار حق و حق‌طلبی هستند که دروغ و استبداد در نظرشان منقور است، اما نمی‌توان قضاوت کرد که آیا آن‌ها در نظام‌های پلیسی تأثیری قاطع بر توده‌ها می‌گذارند یا نه.^۱

۱. روی داده‌های اخیر در لهستان و مجارستان نشان داد که این مخالفت نسبت به آنچه که پیش‌بینی می‌شده، بیش‌تر قابل توجه بوده است.

با توجه به چنین وضعیت ناآرام، این پرسش بارها در غرب به میان می‌آید که: در برابر این تهدید از سوی شرق، چه می‌توان کرد؟ هر چند غرب قدرت صنعتی قابل توجه و توان دفاعی زیادی در اختیار دارد، نمی‌توان به آن دل خوش کرد، چون می‌دانیم که حتی بزرگ‌ترین سلاح‌ها و صنایع سنگین با سطح زندگی نسبتاً بالا کافی نیست تا گسترش آسیب روانی را با تحجر مذهبی آزمون کنیم.

غرب هنوز متأسفانه بیدار نشده و این حقیقت را در نیافته که کریزگاه ما به ایده‌آلیسم (آرمان‌گرایی) و خردگرایی و دیگر نحله‌های مطلوب که با اشتیاق تمام بدان می‌نگریم، چیزی جز خشم و هیاهو نیست. این مانند بادی است که با توفان ایمان مذهبی از جا کنده و محو می‌شود، حال این ایمان چه قدر تحریف شده و بیمارگونه به نظر می‌آید، خدا می‌داند. ما با وضعیتی روبه‌رو نیستیم که مغلوب بحث‌های خردگرا یا اخلاق‌گرا شویم، بل که بارها کردن نیروها و باورهای عاطفی روبه‌روایم که با روح اعصار جنسیت می‌یابد، و به تجربه نیک می‌دانیم که این باورها خیلی تحت تأثیر اندیشه‌ی خردگرا نیستند و در عین حال، کمتر زیر تأثیر توصیه‌های اخلاقی‌اند. در بسیاری از مناطق به درستی مشخص شده که ایمان نیرومند از نوعی دیگر و غیرمادی باید به اندازه‌ی تریاق یا پادزهر مؤثر باشد و نگرش مذهبی که بر آن اساس بنا گردیده، تنها دفاع مؤثر در برابر خطر عفونت روانی است. متأسفانه واژه‌ی ناچیز «باید» که همیشه در این ارتباط به کار برده می‌شود، اگر نگوییم کم‌بود یا نیازمندی، به نوعی ضعف اشاره دارد. نه تنها غرب فاقد دینی متحد و یگانه است که می‌تواند پیش‌رفت ایدئولوژی خشک‌اندیش و متحجر را سد کند، بل که به عنوان پدر فلسفه مارکسیستی، عیناً همان پنداشت‌های معنوی یا همان بحث‌ها و اهداف را به کار می‌بندد. هرچند کلیساها در غرب از آزادی کامل برخوردارند، نسبت به کلیساهای شرق، مزیتی ندارند. با وجود این، در عرصه‌ی وسیع سیاست، تأثیر زیادی هم ندارند. عیب یک کیش به مثابه نهادی عمومی این است که دو صاحب و خداوندگار دارد: از سویی، وجودش را از رابطه با خداوند به دست می‌آورد، و از سوی دیگر، وظیفه و دینی

نسبت به دولت بر گردن دارد، یعنی نسبت به دنیا، که در این ارتباط می‌توان به مثل مشهور «همه تسلیم در برابر قیصر...» و بسیاری از هشدارهای دیگر عهد جدید تمسک جوییم. در اعصار نخستین و نسبتاً تا زمان اخیر سخن از «قدرت مطلقه‌ی خداوند» (رومیان ۱/۱۲) بوده است. امروز این مفهوم دیگر قدیمی شده. کلیساها برابرنهاد عقاید سنتی و جمعی‌اند که در مورد بسیاری از پیروان‌شان دیگر مبتنی بر تجربه‌ی درونی‌شان نیست، بل که مبتنی بر باورهای نابازتابنده^۱ است، که به محض آن که کسی درباره‌اش بیندیشد، می‌خواهد هرطور شده ناپدید گردد. پس محتوای عقیدتی با آگاهی و دانش در تضاد قرار می‌گیرد و اغلب چنین پیش می‌آید که ناخردگرایی عقاید، دیگر رقیبی برای استدلال در حوزه‌ی دانش و معرفت نیست. اعتقاد نمی‌تواند جای‌گزین مناسبی برای تجربه‌ی درونی شود، و در غیاب این تجربه‌ی درونی، حتی ایمانی نیرومند که به نحوی معجزه‌آسا هم‌چون فیضی از سوی خداوند به انسان رو می‌کند، به همان اندازه معجزه‌آسا می‌تواند از انسان جدا شود. مردم تجربه‌ی دینی را ایمان می‌نامند، اما نمی‌توانند فکر کنند که ایمان عملاً پدیده‌ای ثانوی ناشی از این حقیقت است که چیزی در مرحله‌ی نخست برای ما اتفاق افتاده که اعتماد و وفاداری را در ما القا می‌کند. این تجربه محتوایی مشخص دارد که با اصطلاحات یک یا چند کیش فرقه‌ای می‌تواند تفسیر شود. اما هرچه بیش‌تر به این موضوع نزدیک می‌شویم، امکان تضاد آن با دانش که فی‌نفسه کاملاً بی‌نشانه است، بیش‌تر می‌شود. به عبارت دیگر، دیدگاه کیش‌های باستانی و سرشار از نمادهای مؤثر اساطیری است که اگر نیک بنگریم، در تضادی سخت با دانش قرار می‌گیرد. اما برای نمونه وقتی می‌گوییم که مسیح از جسد برخاست و عروج کرد، اگر نه به معنی واقع کلمه، بل که به گونه‌ای نمادین درک شود، پس موجبات تفسیرهای گوناگونی را فراهم می‌آورد که تضادی با دانش پیدا نمی‌کند و با معنی سخن یاد شده نیز یکی نیست. اعتراض به این که فهم این نکته جنبه‌ی نمادین دارد و

1. unreflecting belief

نقطه‌ی پایانی است بر امید مسیحیان به جاودانگی، دیگر اعتباری ندارد، زیرا مدت‌ها پیش از ظهور مسیحیت، انسان به زندگی پس از مرگ باور داشت و بنابراین، به هیچ وجه نیازی به عید رستاخیز مسیح نداشت تا ضمانتی برای جاودانگی او باشد. این خطر که اساطیر به معنی واقع کلمه درک شده، درست به همان گونه که کلیسا آموزش داده است، ناگهان بی اعتبار می شود. امروز بیش تر از گذشته از این حرف ها زده می شود. آیا وقت آن فرا نرسیده که به جای آن که اساطیر مسیحی را طرد کنیم، برای یک بار هم که شده، آن ها را به گونه ای نمادین درک کنیم؟

هنوز زمان آن فرا نرسیده که بگوییم نتایج شناخت کلی وجه تشابه محتوم میان دین دولتی مارکسیست ها و دین دولتی کلیسایی چیست. ادعای مطلق گرای انسان در باب ایزدان دولت شهر (Civites Dei) شباهت نامبارکی با «الوهیت» دولت (divinity of the state) دارد، و نتیجه ی اخلاقی قدیس ایگناسیوس لویولا^۱ از اقتدار کلیسا («هدف وسیله را توجیه می کند») دروغی بیش نیست که هم چون ابزاری سیاسی آن هم به شیوه ای بس خطرناک به کار گرفته می شود. هم خواست سرسپردگی بی رویه به دین و نتیجتاً کاهش آزادی آدمی، یعنی آزادی فرد در برابر خدا و آزادی در برابر دولت، گور فرد و فردیت را کنده اند. وجود شکننده ی فرد، یعنی ذی وجودی یگانه از هر دو سو تهدید می شود و این برخلاف قول خاص بهشت مادی و معنوی است که فرا خواهد رسید. و چند نفر از ما در مسیری طولانی می توانیم بر ضد این ضرب المثل مشهور بشوریم که می گوید «سیلی نقد به از حلوای نسیه است»؟ علاوه بر این، غرب از همین جهان نگرهی^۲ «علمی» و خردگرا بهره مند است با گرایش آماری و ترازمند و اهداف مادی گرایانه اش به مثابه دین دولتی بلوک شرق بدان گونه که در بالا شرح داده ام.

۱. Ignatius loyola ۱۴۹۱ - ۱۵۵۶ کشیش و متاله مسیحی اسپانیایی و مؤسس انجمن عیسی

پس، غرب با دو دستگی‌های سیاسی و فرقه‌ای‌اش، برای نیازمندی انسان جدید چه چیزی به ارمغان آورده است؟ متأسفانه باید بگوییم هیچ به جز انواع راه‌بردهایی که همه به هدفی منجر می‌گردد که عملاً با آرمان مارکسیستی غیرقابل تشخیص است. فهم این نکته خیلی دشوار نیست که جهان‌بینی کمونیستی چه‌گونه بر این باور پای می‌فشرد که زمان آن فرارسیده و جهان برای تغییر کیش به بلوغ لازم دست یافته است. حقایق به زبانی سخن می‌گویند که از این نظر بسیار آشکار است، اما این در غرب به ما کمک نمی‌کند که چشمان را در برابرش ببندیم و آسیب‌پذیری مهلک خود را نشناسیم. هرکسی که یک بار آموخته که در برابر عقاید جمعی کاملاً تسلیم شود و از حق همیشگی خود برای آزادی و به همین اندازه از وظیفه همیشگی مسئولیت فردی‌اش چشم‌پوشد، بر این نگرش پای خواهد فشرد و قادر خواهد شد که با همان زودباوری و فقدان نقد و انتقاد در مسیری بازگونه گام بردارد، حتی اگر عقیده‌ی دیگر و واقعاً «به‌تر»ی به آرمان‌گرایی مفروضش تحمیل گردد. در این ایام نه‌چندان دور، چه بر سر ملت متمدن اروپایی آمده است؟ ما آلمانی‌ها را متهم می‌کنیم به این‌که همه‌ی کارهای گذشته را از یاد برده‌اند، اما حقیقت این است که قطعاً نمی‌دانیم که مشابه اعمال گذشته در جایی دیگر اتفاق خواهد افتاد یا نه. اگر اتفاق افتاد و اگر ملت متمدن دیگری در برابر عفونت عقیده‌ای متحدالشکل و یک‌سونگر به زانو درآید، شکفت‌آور نخواهد بود. آمریکا خدا کند که در مسیر تغییر افتد! - به راستی استخوان‌بندی سیاسی اروپای غربی را تشکیل می‌دهد و به نظر می‌رسد که از این نظر مصون است، از آن‌رو که موقعیت متضاد و بی‌پرده‌ای را کسب کرده، اما در حقیقت حتی شاید آسیب‌پذیرتر از اروپا باشد، چون نظام آموزشی آمریکا سخت تحت تأثیر جهان‌نگره‌ی علمی و حقایق آماری آن است، و جمعیت آمیخته و گونه‌گون این کشور در خاکی که واقعاً بی‌ریشه و بدون پیشینه‌ی تاریخی است، به سختی ریشه می‌دواند. گونه‌ی تاریخی و انسان‌گرایی آموزش که در چنین شرایطی

شدیداً مورد نیاز است، برعکس، وجودی سیفندر لا گونه می‌یابد. هرچند اروپا از این نظر مستغنی است، اما آن را به شکل خودپرستی ملی‌گرایانه و شکورزی فلج‌کننده‌ای در جهت عقیم کردن خود به کار می‌گیرد. هدف هر دو مادی‌گرایانه و جمع‌گرایانه است و هر دو فاقد همان چیزاند که تمامیت انسان را توجیه و به خود معطوف می‌کند، یعنی عقیده‌ای که فرد انسان را به مثابه معیاری برای همه چیز مرکزیت می‌بخشد.

این عقیده به تنهایی کافی است که حادث‌ترین تردیدها و مقاومت‌ها را به‌طور همه‌جانبه برانگیزد، و شخص می‌تواند تقریباً تا آن‌جا فرارود که ادعا کند که بی‌ارزشی فرد در مقایسه با جمعیتی سترگ، باوری است که موجب خشنودی و یک‌پارچگی جهانیان می‌گردد. ما همه برای اطمینان می‌گوییم که این قرن، قرن انسان اشتراکی است؛ او خداوندگار زمین، هوا و آب است و سرنوشت تاریخی ملت‌ها به تصمیم و رأی او گره خورده است. این تصویر غرورانگیز شکوه و عظمت انسان متأسفانه تنها و همی بیش نیست و با واقعیتی کاملاً از گونه‌ای دیگر تعادل می‌یابد. انسان در این واقع‌نگری، برده و قربانی ماشین‌هایی است که فضا و زمان را برای او تسخیر کرده است؛ او با توان فنون جنگی که تصور می‌شود نگاه‌بان وجود مادی اوست، رام گردیده و احساس خطر می‌کند؛ آزادی معنوی و اخلاقی انسان، هرچند که با محدودیت‌هایی در نیمی از جهان، تضمین شده است، با سردرگمی آشوب‌گرایانه‌ای تهدید می‌شود، و در نیمه‌ی دیگر آن نیز کم و بیش از بین رفته است. سرانجام، این خداوندگار عناصر و سردمدار جهان که کم‌دی و تراژدی را یک‌جا در کنار خود احساس می‌کند، به عقایدی چنگ زده که اعتبارش را بی‌ارزش می‌سازد و خوداختیاری‌اش را به پوچی بدل می‌کند. همه‌ی دستاوردها و داشته‌های انسان، بر عظمت او نمی‌افزاید؛ برعکس، او را نابود می‌کند، چنان‌که سرنوشت کارگر کارخانه‌ای تحت حاکمیت توزیع «عادلانه»ی کالا، این امر را به وضوح نشان می‌دهد.

درک فرد از خویشتن

شگفت‌آور است که انسان برانگیزنده، مُبدع و عامل این همه‌ی، تحولات است، او منشأ همه‌ی داورى‌ها و تصمیمات و طراح آینده است که این چنین باید خود را به ذره‌ای ناچیز^۱ تنزّل دهد. تضاد و ارزش‌گذاری تناقض گونه‌ی انسانیت از سوی خود انسان، به راستی مایه‌ی شگفتی است و می‌توان آن را فقط به گونه‌ای توجیه کرد که داورى‌اش چندان اطمینان‌بخش نیست. به عبارت دیگر، انسان برای خود معمایى شده است. اگر در نظر آوریم که او فاقد وسیله‌ی مقایسه‌ی لازم برای خودشناسی است، این مسئله بیش‌تر قابل فهم می‌شود. او می‌داند که چه‌گونه خود را از نظر کالبدشناسی و فیزیولوژی از حیوانات دیگر متمایز کند، اما در مقام موجودی آگاه و اندیشه‌ورز که از موهبت سخن‌گویی برخوردار است، فاقد همه‌ی معیارهای خودداوری است. او در این سیّاره، تنها پدیده‌ای است که با پدیده‌های دیگر قابل مقایسه نیست. امکان مقایسه و نتیجتاً امکان خودشناسی تنها وقتی پیش خواهد آمد که بتواند با نیمه انسان‌های پستاندار که در سیّارات دیگر می‌زیند، روابطی برقرار کند.

تا آن زمان انسان باید همانند مُعتکفی شود که می‌داند از لحاظ کالبدشناسی با انسان‌نماها همانندی‌هایی دارد، اما اگر از لحاظ ظاهر داورى کنیم، با این خویشاوندان از لحاظ روان اختلاف چشم‌گیری دارد. فقط با توجه به این مهم‌ترین ویژگیِ نوع انسان است که او نمی‌تواند خویشتن را بشناسد و بنابراین، در نظر خود مثل یک راز باقی می‌ماند. درجات متفاوت درونِ نوع انسان در مقایسه با امکانات خودشناسی اهمیت کمی دارد، چون که موجب روبه‌رو شدن با مخلوقی می‌گردد که از لحاظ ساختار همانند است، اما خاستگاهی متفاوت دارد. روان ما که در وهله‌ی نخست باعث همه‌ی دگرگونی‌های تاریخی در این سیّاره است که به دست انسان پدید آمده، به گونه‌ی معمایی غیرقابل حل، و عَجَبی غیرقابل فهم درآمده، موضوع معمایی همیشگی و خصیصه‌ای است که با اسرار طبیعت سهیم گردیده است. با توجه به مورد اخیر، ما هنوز امید دست‌یابی به کشفیات و یافتن پاسخ دشوارترین مسایل را در سر می‌پرورانیم. اما با توجه به روان و روان‌شناسی، به نظر می‌رسد که تردیدی هشیارانه وجود دارد. روان‌شناسی نه تنها جوان‌ترین شاخه‌ی علوم تجربی است، بل که در دست‌یابی به نکات دقیق و درست هنوز دشواری‌هایی دارد.

همان‌گونه که پنداشتِ نادرست ما از منظومه‌ی شمسی باید از تعصب کُپرنیکی رها شود، تلاشی نیرومند و همه‌جانبه، تقریباً با سرشتی انقلابی لازم است تا روان‌شناسی را نخست از افسونِ باورهای اساطیری آزاد کند و آن‌گاه از تعصبی برهاند که می‌گوید روان از سویی فقط پی‌پدیداری^۱ از فرآیندی بیوشیمیایی در مغز، یا از دیگر سو، مقوله‌ای کلاً دست‌نیافتنی و پیچیده است. ارتباط با مغز به خودی خود ثابت نمی‌کند که روان نوعی پی‌پدیدار است، کارکردی ثانوی که به گونه‌ای علی به فرایندهای بیوشیمیایی وابسته است. با وجود این، ما تنها می‌دانیم که کارکرد روانی تا چه اندازه با فرایندهای متغیر مغز آشفته می‌گردد و این حقیقتی بسیار مهم و تأثیرگذار است که

1. epiphenomenon

سرشت فرعی روان تقریباً استنباطی اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسد. پدیده‌های فرا روان‌شناسی^۱ به هر حال، هشدار می‌دهد که دقیق‌تر باشیم، زیرا به نسبی‌گرایی فضا و زمان در میان عوامل روانی اشاره دارند که توجیه ساده و شتاب‌زده‌ی ما را درباره‌ی وجه تشابه میان پدیده‌ی روانی و جسمی تردیدآمیز می‌کند. مردم به خاطر این توجیه، یافته‌های فرا روان‌شناسی را کاملاً انکار می‌کنند و به دلایل فلسفی یا از روی تنبلی فکری خود، آن را می‌توان نگرشی مسئولانه و علمی پنداشت، هرچند شیوه‌ای رایج و به دور از مشکلات فوق‌العاده‌ی فکری است. برای ارزیابی پدیده‌ی روانی باید به همه‌ی پدیده‌های دیگر که با آن هم‌آهنگ است، توجه کنیم و به این ترتیب، دیگر نمی‌توانیم به نوعی روان‌شناسی بپردازیم که وجود ناخودآگاه یا فرا روان‌شناسی را نادیده می‌انگارد.

ساختار و فیزیولوژی مغز توجیهی برای فرایند روانی پدید نمی‌آورد. روان سرشتی ویژه دارد که نمی‌توان آن را به چیزی دیگر کاهش داد. روان، هم‌چون فیزیولوژی، زمینه‌ی تجربی نسبتاً مستقل دارد که باید اهمیتی ویژه برایش قایل شد، چون مانند پدیده‌ی خودآگاهی دارای دو شرط ضروری برای هستی است. بدون خودآگاهی واقعاً باید گفت که جهان وجود نخواهد داشت، چه جهان فقط تا زمانی موجودیت می‌یابد که آن را روان خودآگاهانه منعکس کند یا خودآگاهانه توجیه نماید. خودآگاهی پیش‌شرط بودن است. بنابراین، روان دارای موهبت و شأن اصل کیهانی است که از نظرگاه فلسفی و در حقیقت موقعیتی برابر با اصل وجود جسمانی بدان می‌بخشد. حامل این خودآگاهی، فرد است که روان را در اختیار خود نمی‌گیرد بلکه، برعکس، تحت اختیار روان عمل می‌کند و یا بیداری تدریجی خودآگاهی در دوران کودکی تغذیه می‌شود. اگر روان باید از لحاظ تجربی اهمیتی چشم‌گیر یابد، پس فرد نیز که تنها تجلی بی‌واسطه‌ی روان است، باید دارای چنین اهمیتی باشد. این حقیقت به دو دلیل باید مؤکداً مورد توجه قرار گیرد. نخست

آن‌که روان فرد، درست به دلیل فردیتش، استثنایی است بر قاعده‌ی آماری و بنابراین یکی از مهم‌ترین ویژگی‌هایش را به هنگامی که زیر نفوذ ارزیابی آماری قرار می‌گیرد، از دست می‌دهد. دوم این‌که، کلیساها تنها زمانی بدان ارج می‌نهند که از اصولی جزئی برخوردار باشد - به عبارت دیگر، تسلیم مقوله‌ای جمعی گردد. در هر دو مورد، خواست فردیت به صورت لجاجتی خودبینانه تلقی می‌شود. علم به بهانه‌ی ذهنیت‌گرایی، از فردیت ارزش‌زدایی می‌کند و کلیسا آن‌را از نظر اخلاقی بدعت و غرور معنوی می‌داند. در این مورد، نباید فراموش کرد که مسیحیت، برخلاف دیگر ادیان، در بطن خود نمادی می‌پروراند که محتوایش عبارت است از شیوه‌ی فردی زندگی انسان، یعنی پسر انسان^۱. مسیحیت حتی روند فردیت را هم چون تجسم و وحی خود خداوند می‌پندارد. از این‌رو، تحول نفس از اهمیتی برخوردار است که همگان به اشارت ضمنی و کامل‌اش پی برده‌اند، زیرا توجه بیش از حد به برونها راه تجربه‌ی آنی درون را سد می‌کند. اگر خود اختیاری فرد راز ماندگاری بسیاری از افراد نبود، این پدیده‌ی بسیار تحت فشار قرار گرفته به سختی می‌توانست نتیجه‌اش سرکوب جمعی اخلاقی یا معنوی باشد.

همه‌ی این موانع مسئله را برای رسیدن به ارزیابی درست روان انسان دشوارتر می‌سازد، اما باعث شده که به موضوع مهم دیگری تا حدودی توجه شود که درخور یادآوری است. یکی از تجربیات عادی روان‌پزشکی این است که ارزش‌زدایی روان و مقاومت‌های دیگر در برابر روشن‌گری روان‌شناختی تا حد زیادی مبتنی بر ترس بوده است، هراسی بی‌جهت از کشفیاتی که ممکن است در قلمرو ناخودآگاه به انسان دست دهد. این ترس‌ها نه تنها در میان اشخاص یافت می‌شود که از تصویر فروید درباره‌ی ناخودآگاه به وحشت افتاده‌اند، بل که خود بنیان‌گذار روان‌کاوی را نیز به دردسر انداخته است، به طوری که روزی پیش من اقرار کرد که لازم است از نظریه‌ی جنسی خود حکمی

۱. Son of Man لقبی برای حضرت عیسی مسیح.

بسازد چون این تنها وسیله‌ی دفاعی خرد در برابر «طغیانِ توفانِ سیاهِ علوم خفیه و رمزآمیز» بوده است. فروید با این سخن می‌خواست این عقیده‌اش را ابراز کند که ناخودآگاه هنوز خیلی چیزها را در خود نهان دارد و پرورش می‌دهد و ممکن است موجب تفاسیری «رمزآمیز» گردد و به راستی همین‌گونه است. این «بازمانده‌های باستانی»^۱، یا اشکال کهن نمونه‌ای^۲ برپایه‌ی غرایز استوار گردیده‌اند و تشریح‌کننده‌ی این غرایزاند و از کیفیتی ملکوتی برخوردارند که گاه ترس برانگیزند. غرایز ریشه‌کن ناشدنی‌اند، زیرا پایه‌های نهایی خودِ روان را می‌سازند. آن‌ها را به قوه‌ی عقل نمی‌توان مهار کرد و وقتی کسی یکی از جلوه‌های غرایز را از میان ببرد، دوباره به شکل دیگری ظاهر می‌شود. ترس از روانِ ناخودآگاه نه تنها مانع خودشناسی است، بل که سدی بزرگ در برابر فهم گسترده و در برابر دانش روان‌شناسی است. این ترس اغلب چندان زیاد است که فرد جرئت نمی‌کند حتی خودش هم آن را بپذیرد. در این جا این مسئله پیش می‌آید که هر شخص مذهبی باید به طور جدی به آن توجه کند و ممکن است پاسخی روشن‌گر برایش بیابد.

روان‌شناسی که بر پایه‌های علمی استوار است، فقط به‌گونه‌ی انتزاعی به مسایل می‌پردازد؛ یعنی چنان از مقوله‌ی علمی دور می‌شود که اصلاً آن را نمی‌تواند ببیند. به همین سبب، یافته‌های روان‌شناسی آزمایش‌گاهی در موارد عملی، اغلب بسیار نامشخص و بی‌فایده است. عینیت فرد هرچه بیش‌تر قلمرو خیال را فراگیرد، دانش برگرفته از آن بیش‌تر عملی، مشروح و زنده خواهد بود. این بدان معناست که مقولات جُستارگری نیز بسیار پیچیده‌تر می‌شود و بی‌اطمینانی عوامل فردی هم‌آهنگ با تعدادشان، افزایش می‌یابد و نتیجتاً احتمال خطا بیش‌تر می‌شود. کاملاً می‌توان درک کرد که روان‌شناسی فرهنگی‌گستانی از این خطر می‌گریزد و ترجیح می‌دهد که از مصنوعیت پیچیده و غامض پرهیز کند. این روان‌شناسی کاملاً آزاد است که پرسش‌هایی در باب طبیعت برگزیند.

روان‌شناسیِ طبی بسی دور از این موقعیت کم‌وبیش ستودنی قرار دارد. در این‌جا آزمون شونده پرسش به عمل می‌آورد و نه آزمون‌گر^۱. پزشک با حقایقِ مواجه است که قدرت گزینش ندارد و اگر آزاد بود، شاید هرگز دست به انتخاب نمی‌زد. این بیماری یا خود بیمار است که مسائل مهم را مطرح می‌کند. به عبارت دیگر، طبیعت پزشک را می‌آزماید و انتظارِ پاسخی از جانب او دارد. یگانگی فرد و وضعیت او به چهره‌ی پزشک نگاه می‌افکند و پاسخ می‌طلبد. وظیفه‌ی او به عنوان پزشک مجبورش می‌کند که بر وضعیتِ سرشار از عوامل تردیدآمیز فایق آید. نخست او اصولی را بر پایه‌ی تجربیات عمومی به کار می‌بندد، اما زود تشخیص می‌دهد که اصولی از این دست به اندازه‌ی کافی حقایق را توجیه نمی‌کنند و نمی‌توانند به کُنه مطلب دست یابند. هرچه فهم او نافذتر و عمیق‌تر شود، اصول عامِ بیش‌تری معنی‌شان را از دست می‌دهند. اما این اصول شالوده‌ی معرفت عینی و ملاک اندازه‌گیری آن است. با رشد آن‌چه که بیمار و پزشک هر دو آن را «درک و فهم» می‌نامند، وضعیت به نحو روزافزونی ذهنی‌گرا می‌شود. در آغاز، هر فرصتی در معرض تبدیل به وضعیتی نامطلوب و خطرناک قرار می‌گیرد. ذهنی‌گرایی (در اصطلاحات فنی، انتقال^۲ و ضد انتقال^۳) جدایی و انفکاک از محیط، پدید می‌آورد، محدودیتی اجتماعی که نه جمع آرزویش را دارد - و وقتی فهم و درک غلبه کند، به نحو تغییر ناپذیری بدان ادامه می‌دهد - و نه معرفت می‌تواند آن را متعادل کند. فهم هرچه عمیق‌تر می‌شود، آگاهی به گونه‌ای دیگر می‌شود. درک آرمانی نهایتاً منجر به این خواهد شد که در هر جمعی، به تجربه‌ای دیگر دست یازند - یعنی به حالت انفعالِ نقدناپذیرِ توأم با ذهنیت‌گرایی کامل و فقدان مسئولیت اجتماعی درآیند. تفاهم با چنین ابعادی به هر صورت غیر ممکن است، زیرا نیازمند شناسایی واقعی دو فرد مختلف است. این پیوند دیر یا زود به نقطه‌ای می‌رسد که یک طرف احساس می‌کند ناگزیر شده فردیت خویش را قربانی کند تا با طرف مقابل

1. experimenter 2. transference (= رسانی)
3. countertransference (= پادرسانش)

هم‌سان گردد. این نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر درک و فهم را مخدوش می‌کند، زیرا تفاهم پیش فرض حفظ کامل فردیت هر دو طرف است. بنابراین، بهتر است تفاهم را به نقطه‌ای برسانیم که میان درک و آگاهی تعادل برقرار شود، چه تفاهم با همه‌ی ارزشمندی‌اش، برای هر دو طرف زیان‌آور است.

این مشکل وقتی بروز پیدا می‌کند که وضعیت‌های فردی و پیچیده را ناگزیر بخواهیم بشناسیم و درک کنیم. وظیفه‌ی خاص روان‌شناسی آن است که این آگاهی و فهم را به وجود آورد. وظیفه‌ی اقرار گیرنده‌ی شیفته‌ی درمان روان‌ها نیز همین خواهد بود، البته اگر این‌طور نباشد که ناگزیر شود در مطب خود، معیار تعصب‌آمیز و فرقه‌گرایی خود را در مواقع حساس به کار گیرد. در نتیجه، حق فرد برای زیستن به‌گونه‌ای راه میان‌بری است به لحاظ تعصبات جمعی و اغلب در حوزه‌ای بسیار حسّاس محدود می‌شود. تنها زمانی این امر اتفاق نمی‌افتد که فرد نماد دینی، مثلاً الگوی زندگی حضرت مسیح را به‌طور واقعی درک و احساس کند و بدین واسطه شایسته و لایق گردد. این که امروز چه‌گونه به این مسئله می‌نگرند، به‌تر است قضاوتش را به دیگران بسپاریم. پزشک در همه‌ی موارد، اغلب ناگزیر است بیمارانی را درمان کند که محدودیت‌های فرقه‌ای در نزد آنان اهمیت کمی دارد یا اصلاً معنی ندارد. بنابراین، حرفه‌ی او مجبورش می‌کند که در حد امکان، پیش‌فرض‌هایی داشته باشد. به همین ترتیب، او ضمن احترام به عقاید و باورهای ماوراءالطبیعی (یا غیرقابل اثبات)، مواظب است که اعتبار آنها را با ارزش‌گذاری این جهانی نسجد. این احتیاط از آن روست که نشانه‌های شخصیت فرد نباید با دخالت‌های آزادانه از بیرون مخدوش گردد. پزشک باید این را به تأثیرات محیطی واگذارد، یا به تحول درونی خود شخص، و در بُعدی گسترده‌تر، به فتاوی خردمندانه یا بی‌خردانه‌اش رضایت دهد.

بسیاری از مردم شاید این احتیاط زیاد را اغراق‌گونه پندارند. به هر حال، با توجه به این‌که در هر مورد، این تأثیرات معکوس بارها و بارها در فرایند دیالکتیکی میان دو فرد مؤثر است، حتی اگر این فرایند

به گونه‌ای کاملاً برعکس پدید آید، پزشک مسئول از افزودن غیر لازم عوامل جمعی که بیمار از قبل بدان گردن نهاده، خودداری می‌ورزد. از این گذشته، او نیک می‌داند که حتی موعظه‌ی ارزشمندترین احکام تنها بیمار را به خصومتی آشکار یا مقاومتی نهانی برمی‌انگیزد و نتیجتاً هدف درمان را بی‌هوده به مخاطره می‌اندازد. وضعیت روانی فرد امروز با آگهی‌ها و تبلیغات گوناگون و توصیه‌ها و پیش‌نهادهای کم و بیش مفید، در خطر تهدید قرار دارد، یعنی رابطه‌ای که در طول زندگی بیمار فقط ممکن است یکبار به او پیش‌نهاد گردد، رابطه‌ای که اقرار به عجز سرگیجه‌آور «تو باید»، «تو مجبوری» و اقرارهای مشابه را تکرار نمی‌کند. در برابر حمله‌ی بی‌امان از بیرون که اثرش کم‌تر از عواقب روان فرد نیست، پزشک خودش را موظف می‌داند که نقش مشاوره و دفاع را بر عهده گیرد. ترس از این که غرایز سرکش فروکش خواهد کرد، احتمالی بیش نیست که درباره‌اش خیلی اغراق می‌شود، ضمن این که می‌توان دید حفاظت‌های آشکاری در آن غرایز یا خارج از آن وجود دارد. از این‌ها گذشته، بُزدلی طبیعی اکثر مردم را نیز باید شناخت، نه آن که اخلاقیات، نیک‌نفسی و واپسین قانون جزا - و نه حداقل آن - در نظر گرفته شود. این ترس چیزی نیست که با تلاش عظیمی مقایسه گردد که معمولاً مردم از این راه به نخستین اضطراب‌های فردیت در مورد خود آگاهی یاری دهند و تنها آن‌ها را تأثیرگذار نمایند. آن جا که این تکانه‌های فردی تا این اندازه شتاب‌گر و بی‌تفکر درهم شکسته‌اند، پزشک باید آن‌ها را در برابر توسل ناشیانه‌ی بیمار به کوتاه‌بینی، سنگ‌دلی و بدگمانی حفاظت کند.

همین‌طور که بحث دیالکتیکی ادامه می‌یابد، به جایی می‌رسد که ارزیابی این تکانه‌های فردی ضروری می‌شود. در آن هنگام بیمار باید اطمینان کافی در باب قضاوت به دست آورد تا قادر شود که مطابق درون‌بینی و تصمیم‌گیری خودش عمل کند، نه آن که به تقلید از قراردادهای تن در دهد، حتی اگر با عقاید جمعی موافق باشد. ارزش‌هایی که به عنوان ارزش‌های عینی معروف شده‌اند، برای بیمار سودی ندارد، چون که تنها به عنوان جانشینی برای شخصیت مطرح‌اند و بنابراین به

سرکوب فردیت خویش یاری می‌رسانند. به‌طور طبیعی، جامعه واقعاً حق دارد که از خودش در برابر ذهنیت‌گرایی تمام‌عیار محافظت کند، اما تا آن‌جا که جامعه خود از اشخاص فردزدا تشکیل می‌شود، این کاملاً به نفع فردگرایانِ سنگدل و شقی است. بگذارید جامعه تا دلش می‌خواهد گروه‌ها و سازمان‌ها را تشکیل دهد، تنها همین گروه‌بندی‌ها و نتیجتاً خاموشیِ شخصیت فرد است که باعث تسلیم او می‌شود، چندان‌که به آسانی به یک مستبد بدل می‌گردد. متأسفانه می‌دانیم که اگر یک میلیون صفر را کنار هم جمع کنیم، عدد یک به وجود نمی‌آید. هرچیز نهایتاً به کیفیت فرد بستگی دارد، اما عادتِ کوتاه‌نگریِ سرنوشت‌ساز در روزگار ما تنها به شرط شمار زیاد و سازمان‌های توده‌ای نگرسته می‌شود، هر چند می‌توان اندیشید که جهان بیش‌تر در گرو اعمال عوامِ خوب نظام یافته‌ای است که گوش به فرمان یک فردِ دیوانه‌اند. متأسفانه به‌نظر نمی‌رسد که همه به این تشخیص رسیده باشند و از این لحاظ، کوری ما بسیار خطرناک است. مردم با بی‌خیالی هم‌چنان در کار سازمان‌دهی و معتقد به درمانِ موثرِ کنشِ توده‌اند، بی‌آن‌که دست‌کم از این نکته آگاه باشند که قوی‌ترین سازمان‌ها تنها با بی‌رحمی‌های فوق‌العاده‌ی رهبران و به واسطه‌ی نازل‌ترین شعارها شکل می‌گیرند.

کلیساهای نیز با کنج‌کاوی تمام می‌خواهند از کنشِ توده به نفع خود بهره‌گیرند تا نقش شیطان را به بَعْلَز بول^۱ بسپارند و این در حالی است که بسیاری از کلیساهای مدعی رستگاری روح فرد هستند. آنان ظاهراً از پند و گفتار ابتداییِ روان‌شناسیِ توده چیزی نشنیده‌اند که می‌گوید فرد از نظر اخلاقی و معنوی پایین‌تر از توده است و به همین سبب، خود را با هدف واقعی کمک به فرد محدود نمی‌کنند تا به «metanoid» یا باززایی روح، یعنی به «deo concedent» (تأیید خداوند) نایل گردند. متأسفانه، بسیار واضح است که اگر فرد به راستی از نظر روحی باززاده نشود، جامعه نیز نمی‌تواند چنین باشد، چه جامعه در نیازمندی‌اش به درمان و چاره‌گری خود متشکل از مجموعه‌ای از افراد است. بنابراین، در این‌جا

۱. Beelzebub: شیطان (انجیل متی: ۱۰، ۲۵). در بهشت گم‌شده‌ی میلتن، در رأس فرشتگان مبوط کرده است.

توهمی بیش نمی بینم وقتی که کلیساها ظاهراً سعی می کنند که فرد را به یک سازمان اجتماعی گره بزنند و او را تا حد مسئولیتی نقصان یافته تنزل درجه دهند، به جای آن که فرد را از توده‌ی کاهل و بی فکر جدا کنند و ارتقا دهند و به او ثابت کنند که او عامل مهمی است و رستگاری جهان در گرو رستگاری روح فرد است. درست است که گردهم آیی‌های توده‌ای این عقاید را در برابر فرد به نمایش می گذارند و می خواهند این باورها را از طریق تلقین توده‌ها، بر او تحمیل کنند با نتیجه‌ی ناآموزنده‌ای که در زمان از بین رفتن مستی و جذبه، انسان توده‌گرا بی درنگ تسلیم شعار آشکارتر و رساتر دیگری می شود. رابطه‌ی فردی‌اش با خداوند، سپری نیرومند در برابر این تأثیرات زیان آور خواهد بود. آیا حضرت مسیح هرگز مریدانش را در یک گردهم آیی توده‌ای به سوی خود فراخواند؟ آیا تغذیه پنج هزار نفر برای او پیروانی داشت که بعداً هم گام با بقیه فریاد نزده باشند «او را به صلیب کشید!» در حالی که حتی کوهی به نام پطروس^۱ هم پشتش به لرزه درآمده بود. و آیا عیسی و پولس رسول پیش نمونه‌های آنانی نیستند که با اعتماد به تجربه‌ی درونی‌شان، راه خود را در پیش گرفته‌اند و به عقاید عامه واقعی نهاده‌اند؟

این بحث بی تردید نباید باعث شود که به واقعیت وضعیت موجود کلیسا بی توجهی کنیم و از بالا درنگریم. وقتی کلیسا تلاش می کند که به توده‌های درهم و برهم شکل بخشد و افراد را به کمک تلقین به صورت اجتماعی از دیناوران باهم متحد کند و سعی دارد که چنین سازمانی را یک پارچه نماید، این نه تنها به اجرا درآوردن خدمات بزرگ اجتماعی است، بلکه نعمت بی حد و اندازه‌ی حیاتی معنی دار را نیز برای فرد به ارمغان می آورد. به هر حال، این‌ها موهبت‌هایی است که قاعداً مؤید برخی گرایش‌هاست و آن‌ها را تغییر نمی دهد. بدبختانه تجربه نشان داده که انسان درون‌گرا هرچند که در بطن جامعه می زید، تغییرپذیر نیست. محیطش برای او موهبتی نیست که تنها با تلاش و زحمت بتواند

برای خود کسب کند. برعکس، یک محیط مطلوب فقط این گرایش خطرناک را تقویت می‌کند که انتظار دارد هرچیزی از بیرون سرچشمه می‌گیرد، حتی اگر واقعیت بیرونی نتواند تغییر و دگرپسندی پدید آورد، یعنی تغییر ژرف‌نگرانه‌ی انسان درون‌گرا که از لحاظ پدیده‌های توده‌گرای امروز کم و بیش مبرم و ضروری است و با این وجود، مسایل بزرگ‌تری مثل افزایش جمعیت را به میان می‌کشد که باعث نگرانی‌های آینده است. وقت آن است که از خود بپرسیم واقعاً چه چیزی را در سازمان‌های توده‌ای یک کاسه می‌کنیم و چه چیزی سرشت انسانِ فردگرا یعنی سرشت انسان واقعی و نه انسانِ آماری را تشکیل می‌دهد.

این به سختی امکان‌پذیر است مگر به واسطه‌ی فرایند جدید خودپرورانی.^۱

می‌توان انتظار داشت که همه جنبش‌های توده‌ای، هواپیمایی را که نماینده‌ی شمار زیادی از مردم است به سرعت برق سرنگون می‌سازد. هر جا که جمع هست، امنیت هست؛ آن‌چه که همگان بدان معتقدند، بی‌شک باید درست باشد؛ آن‌چه که بسیاری از مردم می‌خواهند، باید ارزش جان‌فشانی داشته باشد و ضرورت دارد؛ بنابراین باور جمع چیز خوبی است. در هیاهوی همگان قدرتی هست که کام‌برآوری^۲ را به زور می‌قاید؛ به هر حال، شیرین‌ترین آرزوها این است که به راحتی و بی‌هیچ زحمتی به قلمرو کودکی درافکنده شویم، به بهشت پرستاری پدر و مادر، یعنی به دنیای خوشبختی و شادکامی و بی‌مسئولیتی. تفکر و مراقبه از بالا هدایت می‌شود؛ برای همه‌ی پرسش‌ها پاسخی هست؛ و برای همه‌ی نیازمندی‌ها تدارک لازم دیده شده است. حالت رؤیا گونه و کودکانه‌ی انسانِ توده‌گرا چندان غیرواقعی است که هرگز به این فکر نمی‌افتد که بپرسد چه کسی این بهشت موعود را فراهم می‌آورد. توازن روی داده‌ها به یک مقام بالای سیاسی یا اجتماعی سپرده می‌شود که با جان و دل این وظیفه را برعهده می‌گیرد، زیرا با این کار، قدرتش افزون

می‌گردد؛ هرچه او بیش‌تر قدرت داشته باشد، فرد ضعیف‌تر و بی‌چاره‌تر می‌شود.

هرجا شرایط اجتماعی از این نوع به میزان زیاد توسعه یابد، راه را برای استبداد هموار می‌کند و آزادی فرد به بردگی معنوی و جسمانی بدل می‌شود. از آنجایی که هر نوع استبداد به صیرف همین حقیقت^۱ غیراخلاقی و شقاوت‌آمیز است، در گزینش روش‌ها نسبت به نهادهای که هنوز فرد را در نظر می‌گیرد، آزادی بیش‌تری دارد. اگر چنین نهادهای در تضاد با دولت سازمان یافته باشد، زود از نقص واقعی اخلاق‌گرایی‌اش آگاه می‌شود و بنابراین احساس می‌کند که به اجبار از همان روش‌های دشمن خود سود می‌جوید بدین گونه، اغلب از نیاز، شرارت می‌گسترد، حتی وقتی از عفونت مستقیم اجتناب ورزند. خطر عفونت وقتی بیش‌تر می‌شود که برای شمار زیادی از مردم و برای ارزش‌های آماری اهمیت زیادی قایل می‌شوند، چنان که در دنیای غرب این مورد را همه‌جا مشاهده می‌کنیم.

قدرتِ سرکوب‌گرِ توده‌ها هر روز به اشکال گوناگون در برابر چشمان ما به نمایش درمی‌آید و بی‌اهمیتی و بی‌ارجی فرد حتی کاملاً به خودش نیز القا می‌شود، چنان که او همه‌ی امیدش را به این که صدایش را بشنوند، از دست می‌دهد. آرمان‌های مخدوش شده‌ای چون آزادی، مساوات و برادری ابداً کمکی به او نمی‌کنند، تازه او این خواست را به جلادان خود، یعنی به سخن‌گویان توده‌ها می‌سپارد.

پایداری در برابر توده‌ی سازمان یافته فقط از سوی کسی مؤثر می‌افتد که او نیز در فردیت خود همچون خودِ توده سازمان یابد. من به عینه می‌بینم که این قضیه برای انسانِ امروز به راحتی قابل فهم نیست. دیدگاه مؤثرِ قرون وسطایی که انسان را جهان صغیر (microcosm) و بازتابی از کیهان بزرگ می‌پندارد، مدت‌های مدید است که از او دور افتاده، هرچند وجود محتوم روانِ او، که جهان را در آغوش می‌کشد و مشروط به جهان است، ممکن است درس‌های به‌تری بدو بیاموزد. نه

تنها تصویر جهان کبیر (macrocosm) در او هم‌چون وجودی روانی نقش بسته، بل‌که او این تصویر را در ابعاد بسیار گسترده، برای خودش هم می‌آفریند. او از سویی این «پیوند» کیهانی را به واسطه‌ی خودآگاهی بازتابنده با خود دارد، و از سوی دیگر، به استقبال سرشت بدعت‌گذار و کهن نمونه وار (archetypal nature) غرایز خود می‌رود، که او را نسبت به محیط متعهد می‌سازد. اما غرایز فرد نه تنها او را به جهان کبیر می‌پیوندند، به یک معنی نیز، او را از هم می‌گسلد، زیرا امیالش او را به مسیرهای متفاوتی می‌کشاند. بدین گونه، او در تضاد دایمی با خود قرار می‌گیرد و فقط در موارد بسیار نادر موفق می‌شود که در زندگی‌اش هدفی تمام‌عیار داشته باشد - که قاعدتاً برای آن باید صمیمانه سویه‌های دیگر سرشت خویشتن را واپس زند. در چنین مواردی باید از خود پرسید که آیا این یک‌سویکی اصلاً ارزش نفوذبخشی دارد، در حالی که می‌بینیم حالت طبیعی روان انسان متضمن رقابتی ویژه با اجزای سازنده‌ی خود است و با رفتار این اجزا یعنی تا حدودی با گسستگی تضاد دارد. در آیین بودا آن را پیوستگی به «ده هزار چیز» می‌نامند. چنین شرطی برای نظم (order) و تلفیق (synthesis) لازم است.

درست همان‌طور که حرکت‌های هرج و مرج طلبانه‌ی جمعیت، که همگی به شکست و سرخوردگی متقابل منتهی می‌گردد، به میل و اراده‌ی یک مستبد به یک سمت خاص سوق داده می‌شود، به همین گونه فرد نیز در حالت گسست، به یک اصل هدایت کننده و نظام بخش نیاز دارد. من‌آگاهی^۱ تمایل دارد که اراده‌اش این نقش را ایفا کند، اما به وجود عوامل نیرومند ناخودآگاه که سدّ راه مقاصدش می‌شود، از بالا می‌نگرد. اگر من‌آگاهی بخواهد به هدف تلفیق دست یابد، نخست باید سرشت این عوامل را بشناسد. باید آن‌ها را تجربه کند، وگرنه باید دارای نمادی ملکوتی و قدسی شود که توجیه‌گر آن‌ها باشد و به نتیجه‌ای دست یابد. یک نماد مذهبی که توجیه‌گری انسان نو را

در می‌یابد و آشکارا معرف این توجیه‌گری است، شاید بتواند از عهده‌ی این کار برآید؛ اما تصور ما از نماد مسیحی، تا امروز بی‌تردید نتوانسته بدین کار دست یازد. برعکس، آن گسستِ موحش جهان درست در میان حوزه‌های اقتدار سفیدپوست «مسیحی» پدید می‌آید، و دیدگاه مسیحی ما به زندگی ثابت کرده که ناتوان است و نمی‌تواند از بازگشت یک نظام باستان‌گرا و اجتماعی هم‌چون کمونیسم، جلوگیری نماید.

نمی‌گوییم که مسیحیت به پایان راه رسیده است. برعکس، من متقاعد شده‌ام که این مسیحیت نیست که در اوضاع کنونی جهان به کهنگی گراییده، بل که پنداشت و تفسیر ما از مسیحیت این است که به چنین بلایی گرفتار شده است. نماد مسیحی نماد زنده‌ای است که بذر تحولات بیش‌تر را در خود می‌پرورد و هنوز می‌تواند به پیش‌رفت خود ادامه دهد. این ما هستیم که می‌توانیم افکارمان را از نو متمرکز کنیم و به طور کامل‌تری به اندیشه‌های مسیحی درنگریم. این نیازمند نگرشی کاملاً متفاوت به فرد، یعنی به عالم صغیرِ خود (microcosm of self) است، آن هم از چشم‌اندازی که تا کنون داشته‌ایم. به همین سبب، هیچ کس نمی‌داند چه راه‌ها و روی‌کردهایی در برابر انسان گشوده شده است، کدام تجربه‌ی درونی را می‌تواند از سر بگذراند و چه حقایق روانی در اسطوره‌های دینی نهفته است. یک هاله‌ی ظلمانی جهان ما را فرا گرفته است، به طوری که کسی نمی‌داند چرا باید این چنین شیفتگی پیشه کند یا برای چه هدفی جان‌فشانی کند. این مسئله‌ای است که همه در برابرش بی‌پاسخ مانده‌ایم.

البته این شگفت‌آور نیست، چون عملاً همه‌ی برگ‌های برنده در دست حریفان ماست. آن‌ها می‌توانند به گردان‌های بزرگ و قدرتِ درهم‌شکننده‌شان متوسل شوند. سیاست، علم و فن‌آوری همه در دست آن‌هاست. مباحثات تحمیلی علم نمایانگر بالاترین درجه‌ی وثوق عقلانی است که تاکنون اندیشه‌ی بشر کسب کرده است. پس، دست کم به نظر انسانِ امروزه رسیده، انسانی که به روشن‌گری صد لایه‌ای پیرامون پیشینه و ظلمت روزگاران گذشته و خرافات قدیم دست یافته است. هرگز در ذهن انسان امروز خطور نمی‌کند که آموزگاران خود

به طور جدی به بی‌راهه رفته‌اند و میان عوامل نامتناسب، سنجش‌های نادرست به عمل آورده‌اند. نُخبگانِ روشن‌فکر که انسان همیشه از آن‌ها پرسش کرده، تقریباً به اتفاق آرا موافقت دارند که امروز آن‌چه را که عمل غیرممکن می‌پندارد، در اعصار گذشته نیز غیرممکن بوده است.

از این‌ها گذشته، حقایق دینی که شاید فرصت دیدگاهی آن جهانی (extramundane) به آدمی بخشیده باشد، درست مثل حقایق علمی عمل می‌کنند. بنابراین، وقتی فرد کلیساها و سخن‌گویان آن‌ها را - که درمان و شفابخشی روح را تضمین کرده‌اند - به باد پرسش می‌گیرد، به او می‌گویند که عضویت در یک کیش - که نهادی عمداً دنیوی است - در باور مذهبی کم و بیش سخت‌گیر^۱ است؛ به طوری که حقایق دینی که برای فرد پرسش‌انگیز شده، شامل رویدادهای واقعی تاریخی بوده‌اند؛ برخی اعمال آیینی تأثیرات معجزه‌آسایی دارند و مصائب مسیح به طور کنایی او را از گناه و عواقب آن (یعنی از نفرین ابدی) رهایی بخشیده است. اگر فرد، با امکانات محدودی که در اختیار دارد، بخواهد بر این چیزها تأثیر بگذارد، باید اقرار کند که اصلاً آن‌ها را نمی‌فهمد و تنها دو احتمال برایش وجود دارد: یا قلباً معتقد می‌شود، یا چنین اظهاراتی را منکر می‌شود، از آن رو که واقعاً غیرقابل فهم‌اند.

در حالی که انسان امروز به آسانی می‌تواند فکر کند و دریابد که همه «حقایق» از سوی دولت مخدوش شده، فهم او از دین به خاطر فقدان توجیه‌گری بسیار دشوارتر می‌گردد. («آیا چیزی را که می‌خوانی، می‌فهمی؟» گفت: «چه‌گونه می‌توانم بفهمم مگر کسی راهنمایی‌ام کند؟» اعمال رسولان ۸: ۳۰). اگر به رغم این، فرد هنوز هم همه‌ی اعتقادات مذهبی‌اش را دور بریزد، به خاطر آن است که وسوسه‌ی مذهبی بر پایه‌ای غریزی استوار شده و بنابراین، کارکرد ویژه‌ی انسانی است. می‌توان خدایان را از انسان بازگرفت، مشروط بر این که چیزی را جانشین آن کرد. رهبران دولت توده‌گرا نمی‌توانند از روند ایزدشدگی اجتناب ورزند و هرکجا ناپختگی از این دست هنوز به زور پدید نیامده،

عوامل و سوسه آمیز با نیروی شیطانی به جای آن‌ها سربرمی‌آورند - مثل پول، کار، نفوذ سیاسی و چیزهایی همانند آن. وقتی هر نوع کارکرد طبیعی انسان از بین برود، یعنی فاقد توجیه خودآگاهانه و عمدی باشد، نتیجه‌اش آشفتگی عمومی است. از این رو کاملاً طبیعی است که با پیروزی ایزدبانوی خرد^۱، روان‌نژند کردن عمومی انسان‌ها نو باید انجام پذیرد، نوعی گسستگی شخصیت همسان با گسست جهان امروز که با پرده‌ی آهنین پدید آمده است. این خط مرزی که پر از سیم خاردار است، از میان روان انسان‌ها نو می‌گذرد، مهم نیست که او در کدام سویه‌ی این مرز می‌زید و درست همان‌طور که روان‌نژند نمونه از سایه‌سار^۲ خودآگاهی ندارد. پس فرد عادی، مثل شخص روان‌نژند، سایه‌اش را در هم‌سایه یا در انسانی فراسوی این بخش‌بندی بزرگ می‌بیند. حتی این وظیفه‌ای سیاسی و اجتماعی است که سرمایه‌داری را در یک سو و کمونیسم را در دیگر سو هم‌چون شیطان قرار دهند، تا چشم برون‌نگر را مسحور کنند و نگذارند به درون زندگی فرد درنگرند. اما به رغم ناخودآگاهی از سویه‌ی دیگر، همان‌گونه که روان‌نژند دل‌شوره‌ای تیره و تار دارد و فکر می‌کند که همه‌چیز علیه صرفه‌جویی روانی (psychic economy) اوست، به همین ترتیب انسان غربی به طور غریزی به روان خود و به «روان‌شناسی» بیش‌تر علاقه‌مند شده است. بدین گونه است که خواه ناخواه پزشکانی فراخوانده می‌شوند تا در صحنه‌ی جهانی ظاهر شوند و پرسش‌هایی از او می‌کنند که پیش از هرچیز درباره‌ی صمیمی‌ترین و نهانی‌ترین حیات فرد است، اما در تحلیل نهایی عبارت‌اند از تأثیرات بی‌واسطه‌ی روح عصر (zeitgeist). این مقوله را به سبب دردمناشناسی^۳ شخصی، معمولاً «روان‌نژند» می‌پندارند - و درست هم هست، چون از خیالات کودکانه‌ای تشکیل یافته که به نحو بدی با درونه‌های روان بزرگسال هم‌آهنگ‌اند و بنابراین، با قضاوت اخلاقی‌مان واپس زده می‌شوند، تا آن‌جا که کلاً به خودآگاهی

1. Goddess of Reason

۲. shadow side: لایه‌ی تیره و پنهان وجود و شخصیت انسان.

3. symptomatology: تشخیص علایم بیماری

می‌رسند. بیش‌تر خیالاتِ این چنینی، در سرشت اشیا، به شکل کودکانه به سطح خودآگاهی نمی‌رسند، و دست کم می‌توان گفت که بسیار نامحتمل است که آن‌ها هیچ‌گاه آگاهانه بوده و آگاهانه واپس زده شده باشند. بل که به نظر می‌رسد که آن‌ها همیشه وجود داشته‌اند، یا به هر تقدیر، به طور ناخودآگاه پدید آمده‌اند و در این حالت چندان دوام آورده‌اند که دخالت روان‌شناس باعث گردید که از آستانه‌ی خودآگاهی بگذرند. کنش‌ورزی^۱ خیالاتِ ناخودآگاه فرایندی است که وقتی خودآگاهی خود را در یک وضعیتِ حاد می‌بیند، پدید می‌آید. اگر این طور نبود، خیالات به طور عادی به وجود می‌آمد و بعد اختلالات عام روان‌نژندی را در پی داشت. درواقع، خیالاتی از این دست به دنیای کودکی تعلق دارند و تنها وقتی که شرایط نابه‌هنجار زندگی خودآگاه، آن‌ها را پیش از موقع تقویت می‌کنند، اختلالاتی پدید می‌آورند. این امر به ویژه ممکن است وقتی رخ دهد که تأثیرات نامطلوب برگرفته از والدین، جو را مسموم کرده، تناقضاتی پدید آورند که تعادل روانی کودک را برهم می‌زنند.

وقتی یک بزرگسال دچار روان‌نژندی می‌شود، دنیای خیال‌انگیز کودکی از نو ظاهر می‌شود و شخص وسوسه می‌شود که بروز روان‌نژندی را به طور علیّی توجیه کند، و ناشی از حضور خیال پروری‌های کودکانه بداند. اما این نمی‌تواند توضیح دهد که چرا این خیالات در طول این فاصله‌ی زمانی هیچ نوع آثار آسیب‌شناختی را بیش‌تر نکردند. این اثرات تنها وقتی زیاد می‌شود که فرد علیه وضعیتی بشورد که به وسیله‌ی خودآگاه نتوانسته بر آن چیره شود. وقفه‌ی به دست آمده در تحول شخصیت، گذرگاهی برای خیالات کودکانه می‌گشاید که البته در هر شخص پنهان است، اما تا زمانی که شخصیت خودآگاه بتواند به راه‌گشوده‌اش ادامه دهد، هیچ نوع کنش مندی^۲ نشان نمی‌دهد. وقتی خیالات به سطح خاصی از شدت می‌رسند، کم‌کم به خودآگاه می‌یابند و وضعیت متناقضی را می‌آفرینند که برای

شخص بیمار قابل تشخیص است و او را به دو شخصیت با ویژگی‌های متفاوت تبدیل می‌کنند. به هر حال، این گسستگی از مدت‌ها پیش در ناخودآگاه به وجود آمده بود و آن وقتی بود که نیروی جاری شده از خودآگاهی (چون بی مصرف مانده) صفات منفی و نیرومند شخصیت ناخودآگاه به ویژه خصوصیات کودکی را تقویت کرده بود.

از آنجایی که خیالاتِ هنجارِ یک کودک در ژرفا چیزی به غیر از تخیل^۱ زاده‌ی تکانه‌های غریزی^۲ نیست و نتیجتاً ممکن است تمرین‌های اولیه در کاربرد کنش‌مندی‌های آینده‌ی خودآگاه پنداشته شود، ادامه می‌یابد تا خیالات روان‌نژند، هرچند از نظر آسیب‌شناسی به واسطه‌ی واپس‌زدگی انرژی تغییر کرده‌اند و شاید منحرف شوند، دربردارنده‌ی هسته‌ی هنجارِ غریزه‌اند و هم‌چون شاخصی برای سازگاری^۳ به شمار می‌روند.

بیماری روان‌نژندی همیشه متضمن تغییر و دگرگونی پویایی^۴ هنجارگونه و «تخیل» مناسب با آن‌هاست. به هر حال، غرایز بسیار محافظه‌کاراند و پویایی و شکل‌شان هم بسیار کهن پنداشته می‌شود. شکل این غرایز، وقتی در ذهن ظاهر می‌شود، مانند یک تصویر (image) به نظر می‌رسد که توجیه‌کننده‌ی سرشت تکانه‌ی غریزی به گونه‌ی بصری و واقعی است درست مثل یک عکس. مثلاً اگر می‌توانستیم به روان «بید یوکایی»^۵ ژرف درنگ‌ریم، در آن الکویی از عقاید را می‌یافتیم که دارای شخصیتی ملکوتی یا مسحورکننده است، که نه تنها بید (شب پره) را وامی‌دارد که عمل باروری‌اش را روی گیاه یوکا انجام دهد، بل که به گیاه کمک می‌کند تا وضعیت کلی خود را «بشناسد».

غریزه چیزی نیست به جز تکانه‌ای کور و نامشخص، چون ثابت شده که با یک وضعیت بیرونی مشخص مأنوس و سازگار گردیده است. این شرایط اخیر شکلی خاص و کاستی‌ناپذیر به آن می‌بخشد.

1. imagination

2. instinctive impulses

3. adaptedness

4. dynamism

۵. yucca moth: این نمونه‌ی کهن همزیستی حشره و گیاه است. (moth به معنی بید و شب پره و یوکا گیاهی است با برگ‌های خنجر شکل م.)

همان‌طور که غریزه اصیل و بدعت گذار است، شکلش نیز کهن‌سال، یا به‌تر است بگوییم کهن‌نمونه‌وار (archetypal) به نظر می‌رسد. غریزه حتی دیرسال‌تر و محافظه‌کارتر از شکل جسمانی است.

این بررسی‌های زیست‌شناختی به‌طور طبیعی برای هوموساپینس (انسان اندیشه‌ورز) هم انجام می‌شود، انسانی که به‌رغم دارا بودن خودآگاهی، اراده و خرد، هنوز در چهارچوب زیست‌شناسی عمومی می‌گنجد. این که کنش‌مندی خودآگاهانه‌ی ما ریشه در غریزه دارد و از پویندگی آن و نیز از خصایص بنیادین اشکال اندیشه‌گر^۱ سرچشمه می‌گیرد، در روان‌شناسی انسان همان اندازه اهمیت دارد که برای همه‌ی اعضای دیگر سلسله‌ی حیوانی. آگاهی انسان اساساً شامل سازگاری دایمی الگوهای ازلی عقایدی است که در ازل (a priori) به ما بخشیده شده است. این الگوهای ازلی باید اندکی تغییر کنند، چون در شکل اصلی‌شان، با -شیوه‌ی کهن زندگی- تناسب یافته‌اند اما با نیازمندی‌های محیطی کاملاً مختلف و دگرگون شده هم‌آهنگی ندارند. اگر جریان پویندگی غریزی در کوران زندگی را باید به‌راه اندازیم، که برای وجودمان کاملاً ضروری است، پس واجب است که این شکل‌های کهن‌نمونه‌ای را به عقایدی بدل کنیم که برای چالش عصر حاضر آماده باشد.

روی‌کرد فلسفی و روان‌شناختی به زندگی

به هر حال، ما متأسفانه با عقاید خود، گرایش داریم که به تغییرات کلی محیط تن دهیم و لنگان لنگان در پی آن حرکت کنیم. به سختی می‌توان این عقاید را به مسیری دیگر انداخت، چون تا زمانی که چیزی در جهان تغییر نمی‌کند، این باورها نیز کم و بیش سازگاری می‌یابند و بنابراین، به شیوه‌ای خشنودکننده عمل می‌کنند. پس هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای در دست نیست که چرا این عقاید باید تغییر کنند و از نو سازگار شوند. تنها زمانی که شرایط به طور چشم‌گیری تغییر کنند، به طوری که شکافی ژرف میان وضعیت بیرونی و عقاید ما - که دیگر کهنه شده‌اند - پدید آید، مسئله‌ی کلی جهان نگره^۱ یا فلسفه‌ی زندگی مطرح می‌شود و همراه آن، این پرسش به میان می‌آید که چه‌گونه تصاویر ازلی که جریان انرژی‌گریزی را کسب می‌کنند، باید از نو مورد توجه قرار گیرند و از نو سازگاری یابند. آن‌ها نمی‌توانند به سادگی جای‌گزین ترکیب‌بندی خردگرای نوین شوند، زیرا بیش‌تر باید با وضعیت بیرونی طراحی کردند، نه فقط با نیازهای زیستی انسان. از این گذشته، نه تنها پلی برای دستیابی به انسان اصیل ایجاد نمی‌کند، بل که راه را هم بر او سد

می‌کند. این در حفظ اهداف آموزشی مارکسیستی است که می‌خواهد مثل خود خداوند، انسان را به قالب درآورد، اما فقط در قالب دولت. امروز عقاید بنیادین ما به نحوی چشم‌گیر خردگرایانه شده‌اند. فلسفه‌ی ما برعکس گذشته، دیگر شیوه‌ای برای زندگی نیست؛ امروز فلسفه منحصرأ به امری روشن‌فکرانه و فرهنگستانی بدل گشته است. مذاهب فرقه‌گرای ما با شعار و تصورات کهن خود - که به اندازه کافی مورد تأییدند - دیدگاهی از جهان را ارائه می‌دهند که در سده‌های میانه مشکلاتی جدی به بار نمی‌آورده‌اند، اما برای انسان امروز شکفت‌آور و غیرقابل فهم‌اند. به رغم تضاد با چشم‌انداز نوین علمی، غریزه‌ای عمیق و ریشه‌دار انسان را به عقایدی پیوند می‌دهد که اگر به معنی واقع کلمه نیک درنگریم، همه پیش‌رفت‌های فکری پانصد سال گذشته به هدر می‌رود. این هدف آشکار نمی‌گذارد که انسان در ورطه‌ی نومیدی نیهیلیستی درافتد. اما حتی وقتی مانند خردگرایان، وادار شویم که با معنای تحت‌اللفظی^۱ و با کوتاه‌بینی و کهنه‌اندیشی، دین معاصر را به نقد کشیم، هرگز نباید از یاد ببریم که کشیش‌ها مبلغ آموزه‌ای هستند که نمادهایش - هرچند تفسیرشان مورد مناقشه باشد - به ناگزیر دارای حیات ویژه‌ی خود بر مبنای شخصیت کهن نمونه‌ای است. نتیجتاً، درک عقلایی به هیچ وجه در همه‌ی موارد ضروری و حیاتی نیست، بلکه تنها وقتی مؤثر می‌افتد که ارزش‌گذاری از روی احساس و شهود^۲ برای افرادی که عقل در نزدشان پیش از هر چیز به منزله اعتقاد راسخ است، کافی نباشد.

در این قضیه، هیچ چیز بیش‌تر از شکاف میان دین و دانش، برجستگی و نمود ویژه ندارد. تضاد به قدری آشکار شده که ناگزیریم از عدم تناسب این دو مقوله و شیوه‌ی نگرششان به جهان سخن گوئیم. با این حال، دین و دانش هر دو در ارتباط با یک دنیای تجربی‌اند که ما در آن به سر می‌بریم.

زیرا الهیات به ما می‌گوید که دین را حقایقی تأیید کرده‌اند که از نظر

1. literalistic

2. intuition

تاریخی در جهان شناخته شده‌ی ما محسوس و دریافتنی‌اند، از جمله می‌گویند که حضرت مسیح به صورت یک انسان واقعی زاده شد، اعجازی چند از او سر زد و سرنوشتی رنج‌آور داشت و در روزگار پونتئوس پیلاتس^۱ درگذشت و پس از مرگ، به آسمان عروج کرد. الهیات امروز هر نوع گرایش به اسطوره‌های نوشتاری را که از سده‌های نخستین برجای مانده، و نیز درک نمادین آن‌ها را رد می‌کند. در واقع، خود متألّهان اخیراً - بی‌آن‌که تسلیم «دانش» شوند - تلاش کرده‌اند که از دین خود «اسطوره‌زدایی» کنند و در عین حال، در نکات بسیار مهم و حساس، با آزادی تمام مرزبندی نمایند. اما برای خرید انتقادی، مثل روز روشن است که اسطوره جزء مکمل و ذاتی همه‌ی ادیان است و بنابراین، نمی‌توان آن را از برداشت‌های دینی جدا کرد و صدمه‌ای بدان وارد نکرد.

شکاف میان دین و دانش نشانه‌ی خودآگاهی درهم شکافته^۲ است که ویژگی مهم اختلال ذهنی در روزگار ما است. گویی به سان دو شخص متفاوت، درباره‌ی یک چیز هریک از دیدگاه خود نظر داده باشند، یا گویی یک شخص با دو چهارچوب فکری مختلف، تصویری از تجربه‌های خود را طرح افکنده باشد. اگر برای «شخص»، اصطلاح «جامعه‌ی نوین» را جای‌گزین کنیم، آشکار است که «جامعه‌ی نوین» از یک گسستگی ذهنی^۳، یعنی از اختلال روان‌نژندی رنج می‌برد.

از این نظر، اصلاً اهمیتی ندارد که یک جریان، سرسختانه به راست و جریانی دیگر به سمت چپ کشیده می‌شود. این همان چیزی است که با نوعی افسردگی ژرف، در روح روان‌نژند هر یک از ما اتفاق می‌افتد و همین افسردگی است که بیمار را به سمت پزشک می‌کشاند.

همان طوری که در بالا به اختصار یاد کردم - در عین این که از برخی جزئیات مهم غافل نیستم که حذف‌شان باعث کج کردن خواننده می‌شود - پزشک باید با هر دو نیمه‌ی شخصیت بیمار پیوند برقرار کند، زیرا تنها از هر دو نیمه‌ی وجودی او - و نه فقط از یک نیمه با سرکوب

نیمه‌ی دیگر است که او می‌تواند تمامیت و کلیت یک انسان را شکل بخشد. شوقِ اخیر همان چیزی است که بیمار در سراسر زندگی‌اش موجب آن بوده، زیرا جهان‌نگره‌ی نوین راهنمایی دیگری بدو نمی‌کند.

وضعیت فردی انسان اساساً همانند وضعیت جمعی است. او «جهانِ صغیری اجتماعی»^۱ است که در مقیاسی ناچیز، کمیت‌های جامعه را بزرگ، یا برعکس به گونه‌ی واحدی بسیار کوچک و به طور متراکم، گسستگی جمعی^۲ را منعکس می‌کند. این گسستگی جمعی محتمل‌تر است، به طوری که تنها حامل بی‌واسطه و واقعی حیات، همان شخصیت فرد است، اما جامعه و دولت، آرای قراردادی‌اند و فقط وقتی که نمایان‌گر تعدادِ خاصی از افراد باشند، واقعیت دارند.

این یکی از حقایق روزگار ماست که خیلی کم به آن توجه شده است، لامذهبی به گونه‌ای ارتدادآمیز به این دستاورد ویژه‌ی دوران مسیحی منحصر گردیده است که: اقتدار کلمه^۳ یا اقتدار لوگوس^۴ خصیصه‌ی مهم ایمان مسیحی ما را رقم می‌زند. کلمه به راستی خدای ما شده و هم‌چنان باقی مانده است، حتی اگر مسیحیت را از روی حرف‌های افواهی بشناسیم. کلماتی چون «جامعه» و «دولت» چندان ملموس و واقعی شده که تقریباً شخصیت یافته‌اند.^۵ به عقیده‌ی عامه‌ی مردم، «دولت» غیر از آن‌که پادشاهی تاریخی است، بخشنده‌ی خستگی‌ناپذیر همه‌ی خوبی‌هاست؛ همه به «دولت» توسل می‌جویند، او را مسئول می‌دانند و شکایت خود پیش او می‌برند و از این نوع باورها بسیار است. جامعه به یک مرتبه‌ی متعالی اخلاقی ارتقا داده شده؛ و درواقع، با ظرفیت‌های مثبت و خلاق اعتبار یافته است.

ظاهراً کسی متوجه نیست که تکریم کلمه، که در مرحله‌ی خاصی از تحول تاریخی ضرورت داشت، اکنون به سایه‌ای تیره و تار و خطرناک مبدل شده است. می‌خواهم بگویم که کلمه، در پی سده‌های متمادی آموزش و پرورش، ارزشی جهانی می‌یابد و یکی از حلقه‌های اصلی پیوند با خداوند را تشکیل می‌دهد. پس با یک دین شخصیت یافته و با

1. social microcosm

2. collective dissociation

3. The supremacy of word

4. Logos

5. personified

دولتی شخصیت یافته روبه‌روایم؛ اعتقاد به کلمه نوعی زودباوری و ساده‌لوحی است، و خود کلمه شعاری دوزخی و فریبنده است. در پی این زودباوری، تبلیغات و آگهی است که شهروندان را با فساد و مصالحه‌ی سیاسی اغفال می‌کنند و دروغ تا حدی است که تاریخ جهان به خود ندیده است.

بنابراین، کلمه، که اساساً بیان‌گر وحدت همه‌ی انسان‌ها و وحدت آنان به هیأت یک افسان بزرگ است، در روزگار ما سرچشمه‌ی سوءظن و بی‌اعتمادی نسبت به همگان است. خوش‌باوری یکی از بدترین دشمنان ماست، اما وسیله‌ای است که روان‌نژند همیشه بدان توسل می‌جوید تا آدم بی‌اعتقاد و شکاک را در آغوش کشد یا وجودش را افسون کند. مردم فکر می‌کنند که شما فقط باید به یک نفر «بگویید» که او «باید» دست به کاری بزند تا در مسیر درست قرار گیرد. اما این که او می‌تواند یا می‌خواهد این کار را انجام دهد، مقوله‌ی دیگری است. روان‌شناس متوجه شده است که با گفتن، قانع کردن، گوش زد کردن و با پند نیک دادن کاری نمی‌توان از پیش برد. او باید با جزئیات آشنا شود و آگاهی موثق از پرسش‌نامه‌ی روانی بیمار خود کسب کند. بنابراین، روان‌شناس ناگزیر است با فردیتِ شخص رنجور رابطه برقرار کند و به گوشه‌ی خلوت و روزنه‌های ذهنش راه یابد، تا به آن درجه که از ظرفیت یک آموختار یا حتی مدبر و ره‌نمودار وجدان^۱ فرارود.

عینیت علمی روان‌شناس، که هیچ کم ندارد، او را قادر می‌سازد که بیمارش را نه تنها یک انسان بل که به گونه‌ی نیمه‌انسانی^۲ ببیند که مثل یک حیوان در بند تن است. پیش‌رفت علم علاقه‌اش را فراسوی مرتبه‌ی شخصیت خودآگاه، به جهان غریزی ناخودآگاه کشانده است، جهانی که زیر سیطره‌ی جنسیت و قوای محرکه (یا خود پیش‌بری^۳) وابسته به مفاهیم دوگانه‌ی اخلاقی آگوستین قدیس^۴، یعنی میل^۵ و غرور^۶ بوده است. نزاع میان این دو غریزه‌ی بنیادی (حفظ نوع و خودپایی^۷) سرچشمه‌ی تضادهای بی‌شمار است. بنابراین، آن‌ها عامل مهم

1. directrice conscience

2. subhuman

3. self-assertion

۴. Saint Augustine: ۳۵۴-۴۳۰ م. از آبای کلیسا و نویسنده‌ی صدر مسیحیت. م.

5. concupiscentia

6. superbia

7. self-preservation

قضایات اخلاقی‌اند که هدفش جلوگیری از این برخوردهای غریزی تا حد ممکن است.

همان‌طوری که در بالا توضیح داده‌ام، غریزه دو جنبه‌ی اساسی دارد: از سویی، جنبه‌ی پویایی، رانش^۱ یا حرکت^۲، و از دیگر سو، معنی و قصد ویژه. کاملاً احتمال دارد که همه‌ی کارکردهای روانی انسان بنیادی غریزی داشته باشد، چنان که حیوانات نیز آشکارا این گونه‌اند. به آسانی می‌توان دریافت که غریزه در رفتار حیوانات هم‌چون فرمان‌روای روح^۳ عمل می‌کند. این مشاهده فقط وقتی تردیدآمیز است که ظرفیت یادگیری به تدریج بیش‌تر می‌شود، از جمله، در میمون‌های پیش‌رفته و در انسان. در حیوانات، در نتیجه‌ی ظرفیت یادگیری آنان، غریزه تغییرات و دگرگونی‌های بی‌شماری را پشت سر می‌گذارد؛ اما در انسان متمدن، غرایز چندان شکاف خورده‌اند که تنها شمار کمی از غرایز اساسی را با اطمینان به شکل اصلی‌شان می‌توان شناخت. مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از دو غریزه‌ی بنیادی و مشتقات آن‌ها، و این‌ها نیز تا کنون موضوع خاص روان‌شناسی بالینی بوده است.

با این حال، پژوهش‌گران دریافته‌اند که در پیروی از تبعات غرایز، به پیکربندی‌هایی برخورده‌اند که با اطمینان نمی‌توان آن‌ها را به گروهی نسبت داد. نمونه‌ای می‌آوریم:

کاشف قدرت غریزه دچار تردیدهایی بود و نمی‌دانست که آیا نمود آشکار و مسلم غریزه‌ی جنسی را نمی‌توان به عنوان «تنظیم قدرت» توجیه کرد. فروید خود را ناگزیر می‌دید که افزون بر غلبه‌ی جنسی، وجود «غرایز من»^۴ را تصدیق کند. این خود پذیرش آشکار دیدگاه روان‌شناسی آدلر^۵ بود. با توجه به این عدم اطمینان، خیلی شگفت‌آور نیست که در بسیاری موارد، علایم روان‌نژندی را با هر نظریه و اغلب بدون تناقض می‌توان توجیه کرد. این معما بدان معنی نیست که این یا

1. drive 2. drift 3. spiritus recto 4. ego instincts
۵. Adlerian psychology: مکتب یا آموزه‌ای روان‌شناسی منسوب به فلیکس آدلر (۱۸۷۰-۱۹۲۷)، که می‌گوید رفتار در تلاش‌های نیم آگاهانه (subconscious) پدید می‌آید تا بدی‌ها و معایب را جبران کند و نیز روان‌نژندی نتیجه‌ی فراجبران (overcompensation) است. فرهنگ مصور یرینیچ، ۱۹۷۵ (م).

آن دیدگاه، یا هر دوی آن‌ها، نادرست است. بل که هر دو دیدگاه نسبتاً ارزشمندند و بر خلاف برخی ترجیح دادن‌های یک‌سویگر و جزمی، وجود و رقابت دیگر غرایز را مجاز می‌شمارند. هرچند، چنان‌که گفته‌ام، مسئله‌ی غریزه‌ی بشر موضوع ساده‌ای نیست، احتمالاً پُر بی‌راهه نرفته‌ایم اگر بگوییم که ظرفیت یادگیری، که تقریباً از صفات اختصاصی انسان و مبتنی بر غریزه‌ی تقلید است، در حیوانات نیز یافت شده است. در سرشت این غریزه است که کنش‌های غریزی دیگر را مخدوش کند و نهایتاً تغییرشان دهد، چنان‌که فی المثل در آواز پرندگان، در آن هنگام که ملودی‌های دیگری اختیار می‌کنند، می‌توان مشاهده کرد.

هیچ چیز انسان را نسبت به کار اصلی غرایز بیش‌تر از ظرفیت یادگیری به شگفتی نمی‌اندازد، که به رانشی اصیل در تغییر و تبدیل پیش‌رونده‌ی شیوه‌های رفتار انسان مبدل می‌شود. ظرفیت یادگیری بیش از هر چیز دیگر، مسئول شرایط تغییر یافته‌ی وجود ما و نیاز به سازگاری‌های جدید است که تمدن به بار می‌آورد. هم‌چنین سرچشمه‌ی اختلالات روانی و مشکلات بی‌شماری است که بی‌گانگی پیش‌رونده‌ی انسان از بنیاد غریزی خود به وجود می‌آورد، یعنی بی‌ریشگی^۱ و هم‌سانی با معرفت خودآگاه، و دل‌بستگی‌اش به خودآگاهی به واسطه‌ی ناخودآگاه. نتیجه این که، انسان نو خود را تنها زمانی می‌تواند بشناسد که از خویشتن خویش آگاه شود، یعنی ظرفیتی که شدیداً به شرایط محیطی وابسته است، رانشی برای معرفت و نظارتی که مستلزم یا مستوجب تغییراتی در گرایشات اصلی غریزه است. بنابراین، خودآگاهی انسان اساساً خود را از طریق مشاهده و جستارگری جهان پیرامونی سازگار می‌کند و همین ویژگی‌های جهان است که او باید سرچشمه‌های روانی و فنی خود را تطابق دهد. این هدف چندان دقیق و تحقق آن چندان سودمند است که انسان در این فرایند، خود را فراموش می‌کند و سرشت غریزی‌اش را نادیده می‌گیرد و تصویری از خویشتن را به جای وجود واقعی‌اش می‌گذارد. به این طریق،

انسان به طور نامحسوس به جهانی کاملاً تصویری درافکنده می‌شود که فرآورده‌های کُنشِ خودآگاهش، به طور پیش‌رونده جای‌گزین واقعیت می‌گردد.

جدایی انسان متمدن از سرشت غریزی، ناگزیر او را به تضاد میان خودآگاه و ناخودآگاه، روح و طبیعت و دانش و دین، فرامی‌افکند؛ و هنگامی که خودآگاهی انسان دیگر قادر نیست جنبه غریزی‌اش را نادیده گیرد یا واپس زند، این شکاف آسیب‌شناسانه می‌شود. مجموع افرادی که به این مرحله‌ی حاد رسیده‌اند، دست به جنبشی توده‌ای می‌زنند و مدعی‌اند که قهرمان سرکوب شدگان‌اند. مطابق گرایش فراگیر خودآگاهی به جست و جوی سرچشمه‌ی همه‌ی بیماری‌ها در جهان بیرون، فریاد مردم برای دگرگونی‌های سیاسی و اجتماعی گوش فلک را کر می‌کند. آن‌ها چنین می‌پندارند که این دگرگونی‌ها به طور خودکار مشکل بسیار عمیق‌تر شخصیت شکنی را حل خواهد کرد.

از این رو، هرگاه این خواست برآورده شود، شرایط سیاسی و اجتماعی بروز پیدا می‌کند که دوباره همان بیماری‌ها را به شکل تغییر یافته باز می‌گرداند. آنچه بعداً اتفاق می‌افتد، واقعاً برعکس است: فرودست به فرادست ارتقا می‌یابد و سایه جای روشنی را می‌گیرد و چون فرودست اغلب هرج و مرج طلب و شورش‌گر است، آزادی ستم‌دیدگان «رهایی یافته» باید متحمل محدودیت شدیدی گردد که در قانون دراکن^۱ می‌توان یافت. این‌ها همه اجتناب‌ناپذیر است از آن‌رو که ریشه‌ی بدی را نیافته‌اند و فقط موضع عکس آن آشکار شده است.

انقلاب کمونیستی انسان را در پای‌گاهی بس پایین‌تر از آن قرار داده که روان‌شناسی جمعی دموکراتیک بدو بخشیده است، زیرا آزادی‌اش را نه تنها در بُعد اجتماعی بل که در بُعد اخلاقی و معنوی سلب می‌کند. غرب غیر از مشکلات سیاسی، از وضع نامساعد روان‌شناختی نیز در عذاب بوده، به طوری که حتی در ایام اقتدار نازیسم آلمانی از خود

۱. Draconian: منسوب به دراگون (Draco) قانون‌گذار آتنی که قانون او در ۶۲۱ پ.م. بسیار سخت‌گیرانه و شدید بود. فرهنگ هریتیج، ۱۹۷۵ (م.).

بیزاری می‌جسته است. وجود یک دیکتاتور باعث می‌شود که خود را فراموش کنیم و به سایه‌مان پناه جوییم. او آشکارا در آن سوی جبهه‌ی سیاسی است، در حالی که ما در سویی نیکی هستیم و از داشتن آرمان‌های حق و حق‌طلبی به خود می‌بالیم. آیا یکی از دولت‌مردان مشهور اخیراً اعتراف نکرده که «هیچ خیال شرارت باری» را در سر نپرورانده است؟ او در این‌جا به نام توده‌ی انبوه مردم می‌گوید که انسان غربی در خطر از دست دادن سایه‌ی خویش است، خطر از دست دادن تعیین هویت خویش با شخصیتی جعلی و هم‌سان شمردن جهان با تصویری انتزاعی است که خردگرایی علمی رقم زده است. مخالف معنوی و اخلاقی او، که درست مثل خودش واقعی است، دیگر نه در آغوش او، که فراسوی مرز تقسیم‌بندی جغرافیایی می‌زید، که دیگر معرفِ سَدِّ سیاسی برونی نیست، بل که بیش‌تر به گونه‌ی تهدیدآمیزی انسان خودآگاه را از انسان ناخودآگاه جدا می‌سازد. تفکر و احساس تضادِ درونی خود را از دست می‌دهند و آن‌جا که گرایش دینی بدون هیچ تأثیری رشد کرده باشد، حتی خدا هم در سلطه‌ی کارکردهای روانی عنان گسیخته، نظارت ندارد.

فلسفه‌ی خردگرایی ما نگران این مطلب نیست که شخص دیگری در وجود ما - که به گونه‌ی تحقیرآمیزی به صورت «سایه» توصیف می‌شود - با نقشه‌ها و مقاصد خودآگاه ما هم‌دردی می‌کند و آشکارا نمی‌داند که ما در وجود خود سایه‌ای واقعی داریم که وجودش در سرشت غریزی ما جای گرفته است. پویایی و خیال پروری غرایز با هم پیشینه‌ای را شکل می‌بخشند که هیچ انسانی بدون خطرکردنی بزرگ نمی‌تواند از آن چشم‌پوشد. نقض یا نادیده گرفتنِ غریزه، از نظر جسمی و روانی نتایجی تأسف‌بار به بار می‌آورد که پیش از هرچیز، برای از بین بردن آن‌ها، باید به درمان پزشکی توسل جست.

بیش از پنجاه سال است که ما به این نکته پی برده‌ایم یا می‌توانستیم پی ببریم که ضمیر ناخودآگاه به عنوان متعادل‌کننده‌ی ناخودآگاه در

انسان وجود دارد. روان‌شناسی بالینی همه‌ی دلایل مبهم تجربی و آزمایش‌گاهی آن را مشخص کرده است. یک واقعیت روانی ناخودآگاه هست که آشکارا بر خودآگاهی و درونه‌های آن نفوذ می‌کند.

همه‌ی این‌ها را می‌شناسیم، اما هیچ نتیجه‌ی عملی از آن به دست نیاورده‌ایم. ما هنوز مثل گذشته فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، گویی مفرد^۱ بودیم و نه دوگانه^۲. از این‌رو، خود را بی‌خطر، منطقی و انسانی می‌پنداریم. ما به بدگمانی انگیزه‌های خود نمی‌اندیشیم یا از خود نمی‌پرسیم که انسان درون و باطن ما درباره‌ی چیزهایی که در جهان بیرون انجام می‌دهیم، چه احساسی دارد. اما عملاً جنبه‌ی سبک‌سر، سطحی‌نگر و غیرمنطقی وجود ما، که از نظر روانی نیز پاک است، واکنش ضمیر ناخودآگاه را نادیده می‌انگارد.

شخص ممکن است معده یا قلب خود را بی‌اهمیت و شایسته‌ی تحقیر بداند، اما نمی‌تواند از پُرخوری و تقلای زیاد دست بردارد که عواقبی سخت بر کل وجود او به بار می‌آورد. اما ما فکر می‌کنیم که اشتباهات روانی و عواقب آن تنها با چند کلمه برطرف می‌شود. زیرا «عنصر روانی» در نزد بسیاری از مردم منزلتش کم‌تر از باد هواست. در عین حال، هیچ کس نمی‌تواند انکار کند که بدون روان، اصلاً جهان و دست کم، انسان وجود نخواهد داشت. همه‌چیز درواقع به روح انسان و کارکردهای آن بستگی دارد. روح انسان شایسته‌ی آن است که بیش‌تر از هرچیزی بدان توجه کنیم، به‌ویژه امروز که هرکسی می‌پذیرد که شادی و اندوه آینده نه در گرو حمله‌ی جانوران وحشی یا فجایع طبیعی یا خطر بیماری‌های واگیر و جهان‌گستر، بل که فقط و فقط در گرو تغییرات روانی در انسان است. تنها یک اختلال نامحسوس در تعادل روانی چند فرمان‌روا کافی است که جهان را به خاک و خون کشد و جنگ هسته‌ای به راه اندازد. وسایل فنی لازم برای این کار در دست‌رس هر دو طرف متخاصم هست. اندکی تعمق آگاهانه که تحت نظارت خصم درونی قرار نگیرد، به راحتی می‌تواند کارساز باشد، چنان که قبلاً

نمونه‌اش را در یکی از «رهبران» دیدیم. خودآگاهی انسانِ نو هنوز به اعیان بیرونی، که او آن‌ها را یک‌سره مسئول دانسته است، وابسته است. گویی که تصمیم‌گیری در گرو آن‌هاست. حالت روانی برخی افراد که زمانی می‌تواند از رفتار عناصر خلاص شود، چیزی است که خیلی کم بدان توجه شده، هرچند بی‌خردی‌هایی از این دست هر روز دیده می‌شود و ممکن است برای هر کسی رخ دهد.

تنهایی و حُزنِ ضمیرِ خودآگاه در جهان ما، پیش از هرچیز به سبب فقدان غریزه است و دلیلش نیز پیش‌رفت اندیشه‌ی بشر در طول سده‌های گذشته است. انسان هرچه بیش‌تر بر طبیعت چیره شده و دانش و مهارت بیش‌تری کسب کرده، امور طبیعی و تصادفی و هرچه را که جنبه‌ی ناخردگرا دارد بیش‌تر تحقیر کرده است. از جمله روان‌عینی^۱ که به همه چیز شبیه است جز به ضمیرِ خودآگاه. ضمیرِ ناخودآگاه، برعکس ذهنیت‌گرایی^۲ اندیشه‌ی خودآگاه، عینی است و اساساً خود را به شکل احساسات، خیالات، عواطف، تکانه‌ها^۳ و رؤیاهای متضاد نشان می‌دهد که هیچ یک از آن‌ها را شخص در خود نمی‌پروراند، مگر آن‌که به گونه‌ی عینی با آن مواجه شود. حتی امروز هم روان‌شناسی تا حد زیادی علمِ درونه‌های خودآگاه است که تا حد ممکن، با معیارهای جمعی سنجیده می‌شود. روانِ فرد فقط یک حادثه و یک پدیده‌ی «اتفاقی» است، درحالی که ضمیرِ ناخودآگاه که تنها به شکل واقعی می‌تواند خود را بنمایاند، فرضاً موجودی «ناخردگرا» است، روی هم رفته فراموش شده است. این نتیجه‌ی بی‌توجهی یا بی‌دانشی نبوده، بل که حاصل مقاومت بی‌واسطه در برابر تنها امکان وجود شخصیت دوم روانی در کنار من (ego) بوده است و ظاهراً تهدیدی است برای من که اقتدارش محل تردید قرار می‌گیرد. از سویی، فرد مذهبی عادت کرده که خود را تنها صاحب‌خانه نپندارد. او معتقد است که خداوند، و نه خود او، تصمیم‌گیرنده‌ی نهایی است. اما چند نفر از ما جرئت می‌کنیم به مشیت خداوند دل بسپاریم و کدام یک از ما احساس نگرانی و دست‌پاچگی

روی کرد فلسفی روان‌شناختی به زندگی

نخواهیم کرد اگر که ناگزیر شویم بگوییم که فرمانی که از سوی خداوند نازل می‌شود، بی‌اثر است.

تا آن‌جا که می‌توان قضاوت کرد، فرد مذهبی مستقیماً زیر نفوذ واکنش از سوی ناخودآگاه است. او قاعدتاً این را کارپرداختِ وجدان می‌نامد. اما چون همین پس‌زمینه‌ی روانی واکنش‌هایی غیر از واکنش‌های اخلاقی پدید می‌آورد، مؤمن وجدان خویش را با معیار سنتی اخلاق‌گرا و نتیجتاً با ارزشی جمعی می‌سنجد که در این تلاش، کلیسا پی‌گیرانه از او حمایت می‌کند. تا زمانی که فرد به باورهای سنتی متکی است و شرایط زمانی‌اش نمی‌خواهد بیش‌تر بر خودمختاری^۱ فردی تکیه کند، می‌تواند از وضعیت خود راضی باشد.

اما وقتی انسانِ مادی‌گرای بی‌دین و متکی به عوامل بیرونی در جمع ظاهر می‌شود، وضع به‌گونه‌ی دیگری است، چنان‌که امروز می‌بینیم. پس مؤمن ناگزیر می‌شود حالت دفاعی بگیرد و باید بر پایه‌ی باورهایش، خود را به دین بسپارد. او دیگر تاب تحمل قدرت و حشمتناک و القاکننده‌ی توافق همگانی^۲ را ندارد و از تضعیف کلیسا و بی‌ثباتی پنداشت‌های جزمی کاملاً آگاه است. کلیسا برای خنثی کردن آن، ایمان بیش‌تر را توصیه می‌کند، چنان‌که گویی این موهبت خداوندی به اراده‌ی نیک و خشنودی انسان بستگی دارد. به هر حال، جای‌گاه دین و ایمان، خودآگاهانه نیست بل که تجربه‌ای دینی و خودبه‌خودی است که ایمان فرد را در پیوندی بی‌واسطه با خداوند قرار می‌دهد.

در این‌جا باید پرسیم: آیا تجربه‌ای مذهبی و پیوندی بی‌واسطه با خداوند دارم و از این رو آیا این اطمینان مرا به عنوان یک فرد از مستحیل شدن در جمع باز می‌دارد؟

1. autonomy

2. consensus omnium

خودشناسی

به پرسشی که در بخش پیش مطرح کردیم، تنها وقتی می‌توان پاسخ مثبت داد که فرد مایل باشد خواست‌های نیرومند خودآزمایی و خودشناسی را برآورد. اگر او به میل قبلی خود عمل کند، نه تنها حقایق مهمی را درباره‌ی خود کشف خواهد کرد، بل که سودی روان‌شناختی نیز عایدش خواهد شد. او موفق خواهد شد که خود را شایسته‌ی توجهی جدی و علاقه‌ای دل‌سوزانه ببندارد. فرد گویی دستی به سوی تشخیص شأن انسانی خود فراز خواهد گرفت و نخستین گام را به سوی شالوده‌های خودآگاهی‌اش برخواهد داشت - یعنی به سوی ضمیر ناخودآگاه، تنها سرچشمه‌ی تجربه‌ی دینی که دست یافتنی است. مطمئناً نمی‌خواهیم بگوییم که آن‌چه که ناخودآگاهش می‌نامیم، با خداوند یکی است یا جای او را خواهد گرفت. ضمیر ناخودآگاه واسطه‌ای است که ظاهراً تجربه‌ی دینی از آن جاری می‌شود. اما علت دیگر چنین تجربه‌ای چه می‌تواند باشد، پاسخش و رای مرتبه‌ی دانش انسان است. معرفت خداوند مسئله‌ای فوق طبیعی و شهودی است.

فرد مذهبی از مزیتی بزرگ برخوردار است، چون وقتی پاسخ‌گوی این مسئله‌ی مهم است که در زمانه‌ی ما هم‌چون تهدیدی تلقی می‌شود: او عقیده‌ای شفاف در باب راه وجود باطنی‌اش دارد که مبتنی بر رابطه‌ی او

با «خدای» خویش است. کلمه «خداوندگار» را داخل گیومه قرار می‌دهم تا نشان دهم که ما با عقیده‌ای انسان‌گونه^۱ سروکار داریم که پویایی و نمادگرایی‌اش از صافی واسطه‌ی روان ناخودآگاه می‌گذرد. هر که دست کم بخواهد به سرچشمه‌ی چنین تجربیاتی نزدیک شود، هیچ مانعی ندارد که به خدا معتقد باشد یا نه. بدون این روی‌کرد، تنها در موارد نادر است که ما به آن تغییر کیش‌های معجزه‌آسایی شهادت خواهیم داد که تجربه‌ی پولس حواری در دمشق، پیش‌نمونه‌ی آن است. این تجربه‌ی دینی دیگر نیازی به استدلال ندارد. اما همیشه تردیدآمیز خواهد بود که آیا آن‌چه که دانش مابعدالطبیعه و الهیات، خدایش می‌نامند، بستر واقعی چنین تجربیاتی است یا نه.

در واقع این پرسشی بی‌هوده است و خود پاسخ‌گوی خود است، به این دلیل که قداست تجربه‌ی دینی به طور باطنی غلبه دارد. هر که این تجربه را داشت، مغلوب آن شده و بنابراین، در موقعیتی قرار نمی‌گیرد که تسلیم اندیشه‌های بی‌ثمر مابعدالطبیعی یا شناخت شناسانه شود. اعتماد مطلق خود به‌ترین گواه این امر است و نیازی به دلایل انسان‌انگارانه نیست.

باتوجه به غفلت عمومی نسبت به روان‌شناسی و تعصب و پیش‌داوری علیه آن، دیگر روان‌شناسی را باید دانشی بدقبال برشمرد، چنان‌که تجربه‌ای که به هستی فرد معنا می‌بخشد، ظاهراً باید ریشه در رسانه‌ای داشته باشد که بی‌شک تعصبات هرکس را برمی‌انگیزد. یکبار دیگر چنین تردیدی را می‌توان مشاهده کرد: «از ناصره^۲ چه نیکویی سرخواهد زد؟» ناخودآگاه، اگر مانند نوعی سطل زباله در زیر ذهن خودآگاه، عنصری تمام عیار پنداشته نشود، به هر تقدیر «تنها سرشتی حیوانی» فرض می‌شود. به هر حال، واقع امر این است که ضمیر ناخودآگاه تشکل و گستره‌ای نامشخص تعریف شده، چنان‌که بیش از اندازه بها دادن یا کم بها دادن آن امری واهی است و تعصبی

1. anthropomorphic

۲. Nazareth : شهری در فلسطین که حضرت مسیح کودکی‌اش را در آن‌جا سپری کرد. نیز به پیروان مسیحی این شهر نیز اطلاق می‌گردد.

بیش نیست و محلی از اعراب ندارد. در هر حال، این داوری‌ها از زبان مسیحیان خیلی غیرعادی و مشکوک به نظر می‌رسد، چون پیامبرشان خود بر روی گاه‌های یک اصطبل و در میان حیوانات اهلی زاده شد. اگر او در پرستش‌گاهی چشم به جهان می‌گشود، بیش‌تر به کام عامه‌ی مردم خوشایند بود. به همین طریق، توده‌ی مادی‌نگر در مراسم عشای ربّانی، در جست‌وجوی تجربه‌ای قدسی است، چون بیش‌تر از روح فرد، پس‌زمینه‌ای بی‌نهایت تحمیلی برایش فراهم می‌کند. حتی کل جامعه‌ی مسیحی نیز در این تصویر واهی و مخرب سهیم‌اند.

پافشاری روان‌شناسی بر اهمیت فرایندهای ناخودآگاه برای تجربه‌ی دینی چندان محبوبیت نیافته و این امر در نزد راست‌گراها نسبت به چپ‌گراها بیش‌تر است. برای راست‌سیاسی، عامل تصمیم‌گیرنده عبارت است از مکاشفه‌ای تاریخی که از بیرون به انسان رسید؛ در نزد چپ‌گراها این پوچی محض است. آن‌ها می‌گویند که انسان اصلاً کارکرد دینی ندارد، مگر آن‌که بخواهد به آموزه‌ی حزبی اعتقاد داشته باشد و آن هم وقتی است که ناگهان خواهان ایمانی بسیار قوی باشد. مهم‌تر از این، کیش‌های متعدد مدعی چیزهای بسیار مختلف‌اند و هر یک از آن‌ها ادعا می‌کند که به حقیقت مطلق دست یافته است. باوجود این، امروز در یک دنیای واحد به سر می‌بریم که فاصله‌ی کشورها را با ساعت اندازه می‌گیرند نه با هفته و ماه. نژادهای غیربومی دیگر شهرفرنگ موزه‌های قوم‌شناسی نیستند. آنان هم‌سایه‌های ما شده‌اند و آن‌چه دیروز امتیاز ویژه‌ی قوم‌شناس محسوب می‌شد، امروز مسئله‌ای سیاسی، اجتماعی و روان‌شناختی است. فضاهای ایدئولوژیکی کم‌کم ارتباط ایجاد می‌کنند، درهم ادغام می‌شوند، و زمان آن هم چندان دور نخواهد بود که مسئله‌ی درک متقابل در این زمینه هوش‌مندانه شود. شخص بدون درک دیررس دیدگاه فرد دیگر، بی‌تردید نخواهد توانست خودش را بفهماند. بصیرت مورد نیاز برای این کار پیامدهایی برای هر دو طرف خواهد داشت.

تاریخ بی‌شک آن‌هایی را نادیده خواهد گرفت که احساس می‌کنند که وظیفه‌ی شان تحمل این تحول اجتناب‌ناپذیر است. به هر حال، ممکن

است به طور دل‌خواه و از نظر روان‌شناسی لازم باشد که به ضروریات و خوبی‌های سنت خود وفادار باشیم. به رغم همه تفاوت‌ها، اتحاد ابنای بشر به طرز جذابی نمود پیدا خواهد کرد. آموزه‌ی مارکسیستی هستی خود را بر این مبنا شرط‌بندی کرده است، در حالی که غرب امیدوار است به کمک فن‌آوری و اقتصاد به بقای خود ادامه دهد. کمونیسم اهمیت عظیم عنصر ایدئولوژیکی و جهان‌شمولی اصول اساسی را نادیده نگرفته است. ملل خاور دور در ضعف ایدئولوژیکی ما سهیم‌اند و درست همانند ما آسیب‌پذیرند.

ارزیابی عامل روان‌شناختی محتملاً مستلزم انتقام‌جویی تلخ و گزنده است. بنابراین، زمان آن فرا رسیده که در این موضوع با خود همراه شویم. در حال حاضر، این باید آرزویی پرهیزگارانه باشد، چون خودشناسی، که ضمناً آدم را سخت بی‌وجه جلوه می‌دهد، ظاهراً هدفی ناخوشایند و آرمان‌گراست، بوی اخلاق‌گرایی می‌دهد و تحت سلطه‌ی سایه‌ی روان‌شناختی است که معمولاً هر وقت لازم باشد انکار می‌شود یا دست کم درباره‌اش صحبت نمی‌شود. در واقع، وظیفه‌ی ما در این عصر بسیار دشوار است. اگر نخواهیم بار دیگر، گناه خیانت کشیشان^۱ را به گردن گیریم، باید بیش‌ترین مسئولیت را در خود احساس کنیم. این وظیفه به گردن شخصیت‌های رهنمودار و تأثیرگذاری است که هوش لازم را برای درک وضعیت کنونی جهان دارند. می‌توان از آن‌ها انتظار داشت که به وجدان خود رجوع کنند. اما چون این موضوعی برای درک عقلانی است و نتایج اخلاقی نیز در پی دارد، متأسفانه چندان خوش‌بینانه نیست.

چنان‌که می‌دانیم، طبیعت نسبت به نعمت‌های خود چندان گشاده دست نیست که مواهب قلبی را نیز با هوش و درایتی متعالی پیوند دهد و یگانه کند. قاعدتاً هر جا کسی حاضر باشد، دیگری نیست، و هر جا قابلیت تمام و کمال یافت شود، کلاً به قیمت حذف بقیه تمام شده است. اشتقاق میان عقل و احساس، که در به‌ترین موقعیت‌ها به یک‌دیگر می‌رسند، مرحله‌ای بس دردناک در تاریخ روان‌بشری است.

معنی ندارد وظیفه‌ای را که زمانه بر دوش ما گذاشته، به صورت خواستی اخلاقی قاعده‌مند کنیم. ما در به‌ترین شرایط تنها می‌توانیم وضعیت روان‌شناختی جهان را به قدری روشن سازیم که حتی با نزدیک‌بینی بتوانیم آن را مشاهده کنیم و سخنان و عقایدی را مطرح کنیم که حتی گوش‌های سنگین هم بتوانند آن را بشنوند. می‌توان به افراد فهیم و خوش نیت امیدوار بود و بنابراین، نباید از تکرار اندیشه‌ها و بصیرت‌های ضروری خسته شد. سرانجام، خواهیم دید که حتی حقیقت - و نه فقط دروغ عامه‌پسند - می‌تواند همه‌گیر شود.

با این سخنان، دوست دارم توجه خواننده را به مشکلی اصلی، که با آن مواجه است، جلب کنم. ترس دولت‌های خودکامه از وضعیت فعلی انسان کم‌تر از نقطه‌ی اوج همه‌ی ظلم و ستم‌هایی نیست که نیاکان ما در گذشته‌ای نه چندان دور خود را به خاطر آن مقصر شمرده‌اند. غیر از وحشی‌گری‌ها و به‌راه انداختن حمام‌های خون از سوی اقوام مسیحی، که سراسر تاریخ را پر کرده است، اروپاییان برای همه‌ی جنایاتی نیز که در دوران استعمارگری بر ضد سیاه‌پوستان مرتکب شده‌اند، باید پاسخگو باشند. از این نظر، انسان سفید پوست درواقع باری بسیار سنگین به دوش می‌کشد و تصویری از سایه‌ی انسان معمولی را به ما می‌نماید که به سختی می‌تواند با رنگ‌های تیره‌تر مصور گردد. شری که در وجود آدمی نمایان شده و بی‌شک درون او خانه کرده، ابعادی عظیم یافته؛ به طوری که در نزد کلیساییان، سخن از گناه نخستین و نسبت دادن آن به خطای نسبتاً معصومانه‌ی آدم در رابطه با حوا حسن تعبیری بیش نیست. وضع بس وخیم‌تر از این است و دست کم گرفته شده است.

از آنجایی که در همه جای جهان باور دارند که انسان فقط همان است که خودآگاهش از خود می‌داند، خود را بی‌زیان می‌پندارد و بر شرارت خود، حماقت را هم می‌افزاید. انسان انکار نمی‌کند که حوادث وحشت‌ناکی اتفاق افتاده و هنوز هم اتفاق می‌افتد، اما همیشه این «دیگران» اند که این حوادث را موجب می‌شوند. و وقتی چنین روی دادهایی به گذشته‌ی نزدیک یا دور تعلق دارد، سریعاً و به طور

مناسبتی به دریای فراموشی فرو می‌روند، و حالت ذهنیت آشفته و مزمن باز می‌گردد که ما آن را «به‌هنجاری»^۱ می‌نامیم. نقطه‌ی مقابل و تکان‌دهنده‌ی آن این حقیقت است که هیچ چیز سرانجام ناپدید نشده و هیچ چیز به‌بود نیافته است. شر، گناه، عذابِ ژرف و جدان، و بی‌اعتمادی ابهام‌آمیز در برابر چشمان ماست، البته اگر بتوانیم آن‌ها را ببینیم. انسان این چیزها را انجام داده است؛ من انسانم، و سهم خود را از سرشت انسانی برگرفته‌ام؛ بنابراین، مثل بقیه‌ی انسان‌ها مقصّرم و قابلیت و میل به انجام دوباره‌ی آن‌ها به طور ثابت و تغییرناپذیری در هر زمان در من هست. حتی اگر در مقام قضاوت قرار گیریم، شریک جرم نبودیم، با توجه به سرشت انسانی خود، همیشه بزه‌کارانی بالقوه هستیم. در واقع امر، ما تنها فرصت مناسب را نیافته‌ایم که به نزاع دوزخی کشیده شویم. هیچ یک از ما بیرون از سایه‌ی سیاه جمعی انسانیت قرار نداریم. چه این جنایت را نسل‌های قبل انجام داده باشند یا امروز اتفاق افتد، نشانه‌ی خلق و خویی است که همیشه و در همه جا حاضر است - و بنابراین هرکسی حق دارد صاحب «تخیلی شرارت بار» باشد، زیرا فقط احمقان دایماً شرایط وجودی و طبیعت خود را نادیده می‌گیرند. در حقیقت، این غفلت‌ورزی به‌ترین وسیله‌ای است که او را به ابزار شرارت بدل می‌کند. بی‌زبانی و ساده‌لوحی همان قدر کمی مفید است که برای بیمار و بایی و آن‌هایی که در مجاورت او قرار دارند، از سرایت بیماری ناآگاه‌اند. برعکس، آن‌ها به فراافکنی^۲ شرارتِ ناشناخته به «غیر» تن می‌دهند. این کار موقعیتِ متخاصم را به مؤثرترین نحو تقویت می‌کند، زیرا فراافکنی حامل ترس است که ما بی‌اختیار و پنهانی احساس می‌کنیم که شرارت‌مان را به سویه‌ای دیگر سپرده‌ایم و طرف متخاصم نیز با تهدیدات خود رعب و وحشت به دل ما می‌اندازد.

حتی از این بدتر، فقدان بصیرت ما را از قابلیتِ مواجهه با شر محروم می‌سازد. البته در این جا به یکی از تعصبات اصلی سنت مسیحی

1. normality

2. projection

می‌رسیم، تعصبی که سد راه بزرگی در برابر سیاست‌های ماست. به ما می‌گویند که باید از شرّ دوری گزینیم و در صورتِ امکان، بدان دست نیازیم یا اصلاً به فکرش نیفتیم. زیرا شرّ نیز از موارد بدیمنی است که تابووار و موحش است. این نگرش به شرّ و غلبه‌ی آشکار بر آن، گرایش بدوی ما را برملا می‌کند تا در برابر شرّ چشم فروبندیم و آن را به یک مرز یا مرزی دیگر واپس رانیم، مانند بلاگردانِ عهد عتیق که تصور می‌شد که شر را به برهوت خواهد راند.

اما اگر دیگر کسی از این شناخت دست بردارد که شر، بی‌آن‌که انسان هرگز آن را انتخاب کرده باشد، در خودِ سرشتِ انسان مقیم شده، پس به صورتِ هم‌دستِ مقابل و برابر خیر، بر مرحله‌ی روان‌شناختی فائق می‌گردد. این شناخت مستقیماً به دوگانه‌انگاری روان‌شناختی^۱ منجر می‌گردد که از قبل به‌طور ناخودآگاه در دودستگی سیاسی جهان و حتی به صورت گسیختگی ناخودآگاهانه در خود انسان مدرن نمایانده است. دوگانه‌انگاری در پی این شناخت پدید نمی‌آید؛ بل‌که، ما در شرایطی درهم گسیخته باید از نو آغاز کنیم. اندیشه‌ای تحمل‌ناپذیر می‌بود اگر که ناگزیر بودیم مسئولیت این همه تقصیرات را شخصاً به گردن گیریم. بنابراین، ترجیح می‌دهیم شر را به مُجرمان فردی یا گروهی از بزه‌کاران محدود کنیم، درحالی‌که دست‌های خود را در بی‌گناهی می‌شویم و از گرایش کلی به شرارت سر باز می‌زنیم. این زهدمآبی را مدت‌های مدید نمی‌توان ادامه داد، زیرا تجربه نشان داده که شر در انسان وجود دارد، مگر مطابق دیدگاه مسیحی، شخص مایل باشد اصل مابعدالطبیعی شر را مبنا قرار دهد. مزیت بزرگ این دیدگاه آن است که وجدان انسان را از مسئولیتی چنین سنگین مبرا کند و آن را با خدعه و نیرنگ به گردن بیندازد، با برآوردِ درستِ روان‌شناسانه‌ی این حقیقت که انسان بیش‌تر قربانی ساختِ روانی خویش است تا آفریننده‌ی آن. ملاحظه‌ی این که شر در روزگار ما هرچیز را که تاکنون نوع انسان را عذاب داده است، در سایه‌ای

بسیار ژرف و تیره قرار می‌دهد، باید از خود پرسید چه‌گونه برای همه‌ی پیش‌رفت‌های ما در دستگاه قضایی، در پزشکی و فن‌آوری، برای همه مراقبت‌هایمان در زندگی و برای سلامتی، دستگاه‌های غول آسا و نابودگری اختراع شده‌اند که نژاد بشری را به آسانی می‌تواند ریشه‌کن کند.

هیچ کس فکر نمی‌کند که فیزیک‌دان‌های هسته‌ای گروهی بزه‌کاراند، چون با تلاش آنان است که ما گُلِ سرسبزِ خلاقیت انسان، یعنی بمب هیدروژنی را به آنان می‌دوینیم. حجم گسترده‌ی کار فکری که صرف پیش‌رفت فیزیک هسته‌ای شده، توسط انسان‌هایی به وجود آمده که زندگی خود را وقف هدف خویش کرده‌اند، با بیش‌ترین تلاش‌ها و قربانی کردن خود، و دست‌آورد اخلاقی‌شان چه آسان موهبت اختراع چیزی مفید و برکت بخش برای انسانیت را به آنان عطا کرده است. اما هرچند نخستین گام در مسیر اختراعات مهم و حساس ممکن است بازده یک تصمیم خودآگاهانه باشد، در این‌جا و هرجای دیگر، این عقیده‌ی خودجوش - حدس یا شهود - سهم بزرگی دارد. به عبارت دیگر، ناخودآگاه نیز هم‌کاری دارد و اغلب بسیار مؤثر است. پس تنها تلاش خودآگاه نیست که مسئول عواقب کار خود است؛ در یک‌جا یا در جاهای دیگر، ناخودآگاه نیز با اهداف و مقاصد کاملاً مشخص دخیل است. اگر سلاخی در دست‌ان بگذارد، هدفش نوعی خشونت است. شناخت حقیقت هدف غایی علم است و اگر در پی اشتیاق به نور، خود را به خطری بزرگ درافکنیم، پس باید بیش‌تر به تقدیر بیندیشیم تا به قصد و اراده‌ی قبلی. فقط انسان امروز نیست که می‌تواند نسبت به انسان عتیق یا ابتدایی به شرارت عظیم‌تری دست زند. او تنها وسیله‌ای مؤثرتر و غیرقابل مقایسه در اختیار دارد که با آن، گرایش خود را به شرارت تشخیص می‌دهد. چون خودآگاهی‌اش وسعت یافته و تفکیک گردیده، پس بر سرشت اخلاقی‌اش نیز سرپوش گذاشته شده است. این است مسئله‌ی بزرگی که امروز با آن روبه‌رویم خرد به تنهایی کفایت نمی‌کند.

از لحاظ نظری، این قدرت خرد است که می‌تواند جلوی آزمایش‌های

شکافتِ هسته‌ای را که بُعدی جهنمی یافته، بگیرد تنها از آن‌رو که بسیار خطرناک است. اما ترس از شَرّی که هیچ کس در وجود خویش نمی‌بیند بل که همیشه در نهاد شخص دیگر مشاهده می‌کند، هر بار خرد را مهار می‌کند، هرچند می‌داند که استفاده از این سلاح به معنی پایانی برای جهان انسانی کنونی ماست. ترس از نابودی جهان به بدترین شکل ما را تباه می‌کند، اما با وجود این، احتمال وقوع آن مانند ابری تیره فرازِ سرِ ماست تا بدان هنگام که بر شکاف جهان گسترِ روانی و سیاسی پلّی کشیده شود - پلّی که به اندازه‌ی وجود بمب هیدروژنی اطمینان‌بخش باشد. اگر خودآگاهی جهان گستر بتواند نشو و نما یابد به طوری که همه بخش‌بندی‌ها و همه‌ی تضادها به خاطر گسیختگیِ ضدّین در روان باشد، پس هرکس واقعاً می‌فهمد که در کجا باید نبرد کند. اما اگر حتی کوچک‌ترین و شخصی‌ترین اضطراب‌های روح فرد - که فی‌نفسه بسیار بی‌اهمیت‌اند - ناخودآگاه و ناشناخته باقی بمانند، چنان‌که تا کنون مانده‌اند، به انباشت و تولید گروه‌های توده‌گرا و جنبش‌های توده‌ای ادامه می‌دهند که تحت نظارتی منطقی در نمی‌آیند یا فرجام خوبی نخواهند داشت. همه‌ی کوشش‌های بلافصل برای انجام این کار چیزی جز بازی موش و گربه نیست که بیش از همه واله و شیدای وهمی است که خود را به گلا دیاتور بدل سازند.

عامل تعیین‌کننده در فرد انسان هست، انسانی که پاسخ دوگانه‌انگاری خویش را نمی‌داند. با روی‌دادهای اخیر در تاریخ جهان، این مفاک ناگهان دربرابرش دهان گشوده است، یعنی پس از آن که انسان قرن‌ها با باوری آسوده می‌زیست و خدای واحدی انسان را به نگاره‌ی خویش - مثل یک واحد خردی - آفریده بود. حتی امروز مردم به طور وسیع این حقیقت را نمی‌دانند که هر فرد در ساختار موجودات متعدد جهان، سلولی بیش نیست و بنابراین، پای او نیز در مناقشات آن‌ها به طور علیّی به میان کشیده می‌شود. انسان متفرد می‌داند که به عنوان فرد، کم و بیش بی‌معنی است و خود را قربانی نیروهای غیرقابل کنترل احساس می‌کند، اما از سویی دیگر، در درون خود، «سایه»^۱ و دشمنی خطرناک می‌پرورد که مستلزم یاری‌دهنده‌ای نامریی در

سازوکارهای تیره‌ی غول سیاسی است. در سرشت پیکرهای سیاسی همیشه می‌توان شری از گروه متخاصم دید، درست مثل این که فرد گرایشی نامیرا داشته باشد به این که از هرچیزی که نمی‌شناسد و نمی‌خواهد درباره‌ی خود بداند خلاص شود و تقصیر را به گردن دیگری بیندازد.

هیچ چیز بیش‌تر از این رضایت اخلاقی و فقدان مسئولیت، تأثیر تفرقه‌انگیز و بی‌گانه‌کننده در جامعه ندارد، و هیچ چیز بیش‌تر از واپس‌زنی متقابلِ فرافکنی‌ها، تفاهم و آشتی پدید نمی‌آورد. این تعدیلِ ضروری نیازمند انتقاد از خود است، زیرا کسی نمی‌تواند به کسی دیگر بگوید که آن‌ها را واپس زند. او آن‌ها را فی‌نفسه و به‌تر از هر کس که از خود شناخت دارد، نمی‌شناسد. ما تعصبات و وهم‌هایمان را فقط وقتی می‌شناسیم که با معرفتِ روان‌شناختی گسترده‌تری درباره‌ی خود و دیگران، بتوانیم درباره‌ی حقانیتِ مطلق پنداشت‌های خود تردید کنیم و آن‌ها را به دقت و از روی وجدان با حقایق عینی بسنجیم. به اندازه‌ی کافی مضحک است که «انتقاد از خود» در کشورهای مارکسیستی محبوبیت بیش‌تری دارد، اما در آن‌جاها این کار پیرو ملاحظات ایدئولوژیکی است و در خدمت دولت است و نه در خدمت حقیقت و عدالت در داد و ستد مردم با یک‌دیگر. دولتِ توده‌گرا قصد بهبود تفاهم متقابل و رابطه‌ی انسان با انسان ندارد؛ بل که در تلاش انهدام با سلاح اتمی و در صدد انزوای روانی فرد است. هرچه افراد به یک‌دیگر وابسته نباشند، دولت استحکام بیش‌تری می‌یابد و برعکس.

تردیدی نیست که در کشورهای دموکراتیک نیز، فاصله‌ی میان انسان‌ها خیلی بیش‌تر است تا هدایت به سمت رفاه عمومی یا سودی در جهت نیازهای روانی ما. به راستی همه‌گونه تلاش انجام می‌گیرد تا به کمک آرمان‌گرایی، اشتیاق و وجدان اخلاقی مردم، تضادهای آشکار اجتماعی را از بین ببرند؛ اما مخصوصاً همه فراموش می‌کنند که ناگزیر از خود انتقاد کنند و به این سؤال پاسخ دهند که چه کسی خواستِ آرمان‌گرا را به میان می‌کشد؟ آیا اتفاقاً کسی است که از سایه‌ی خود می‌گذرد تا مشتاقانه خود را به برنامه‌ای آرمانی سوق دهد که عذر و

بهانه‌ی خوبی برایش بتراشد؟ اخلاق‌گرایی را چه قدر محترم می‌شمارند و به عینه دیده می‌شود؟ در حالی که با رنگ‌های فریبنده، جهانی دیگرگونه، باطنی و ظلمانی را می‌پوشانند. هرکس اول باید مطمئن شود آدمی که از آرمان‌ها سخن می‌گوید، خود آرمانی است، به طوری که سخنان و اعمالش بیش‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. آرمانی بودن غیرممکن است و بنابراین فرضی انجام نیافتنی است. چون ما معمولاً از این نظر شامۀ تیزی داریم. بیش‌تر آرمان‌گرایی‌هایی که تبلیغ می‌شود و برایش تظاهرات انجام می‌گیرد، نسبتاً پوچ و توخالی است و تنها وقتی قابل قبول می‌شود که نقطه‌ی مقابل آن‌ها نیز آشکارا پذیرفته گردد. بدون این تعادل، امرِ آرمانی فراسوی قابلیت انسانی است و به خاطر جمود و خشکی‌اش، باورنکردنی می‌شود و به دروغی، البته از نوع خیرخواهانه‌اش، تنزل می‌یابد. دروغ شیوه‌ی نامعقول تسلط بر مردم و سرکوب آن‌هاست و راه به جایی نمی‌برد.

از طرف دیگر، شناختِ سایه به نوعی میانه‌روی منجر می‌شود که ما برای تأیید تقایص بدان نیاز داریم. و درست همین شناخت و ملاحظه‌ی آگاهانه است که هرجا رابطه‌ای انسانی می‌خواهد تثبیت گردد، ضرورت می‌یابد. رابطه‌ی انسانی مبتنی بر تمایز و کمال نیست، زیرا این‌ها فقط تأکید کننده‌ی تفاوت‌ها هستند یا درست نقطه‌ی مقابل را فرامی‌خوانند؛ از این گذشته، رابطه‌ی انسانی بر نقص مبتنی است، بر چیزی که ضعیف و بی‌دفاع و نیازمند پشتیبانی است - یعنی متکی به زمینه و انگیزه‌ی وابستگی است. شخص کامل به دیگری نیاز ندارد، اما ضعیف نیازمند دیگری است، زیرا نیازمند پشتیبانی است و با هم‌تایش مواجه نمی‌شود تا احتمالاً ناگزیر گردد که در موقعیتی بدتر قرار گیرد و حتی در برابر او گردن کج کند. هرجا که آرمان‌گرایی نقش بسیار برجسته‌ای می‌یابد، این گرنش به راحتی میسر می‌گردد.

اندیشه‌هایی از این دست را نباید احساساتی‌گریِ تصنعی پنداشت. مسئله‌ی روابط انسانی و هم‌بستگی درونی جامعه‌ی ما باتوجه به سرکوب توده‌ی انسان با سلاح‌های هسته‌ای، بسیار حیاتی است، چه

روابط شخصی انسان‌ها با بی‌اعتمادی همه‌گیر سست گردیده است. هرجا عدالت زیر سؤال رود و جاسوسی و ترور در کار باشد، انسان‌ها به انزوایی درافکنده می‌شوند که البته هدف و مقصود اصلی دولت مستبد است، چون مبتنی بر تراکم بسیار عظیم واحدهای اجتماعی ناتوان شده است. جامعه‌ی آزاد برای مواجهه با این خطر نیازمند نوعی تعهد و التزام با خصیصه‌ای تأثیرگذار است، یعنی اصلِ حُب و عشق^۱، از نوع عشق مسیحی به هم‌سایه. اما تنها همین عشق به هم‌نوع است که بیش از همه از فقدان تفاهم پدیدآمده از طریق فرافکنی رنج می‌برد. بنابراین، خیلی به نفع یک جامعه‌ی آزاد است که به مسئله روابط انسانی از دیدگاه روان‌شناختی اندیشه کند، زیرا هم‌بستگی واقعی و نتیجتاً توان‌مندی چنین جامعه‌ای به این دیدگاه وابسته است. هرجا عشق باز می‌ایستد، قدرت، خشونت و وحشت آغاز می‌شود.

این اندیشه‌ها به منظور دست‌آویزی به آرمان‌گرایی نیست، بل که فقط برای ارتقای خودآگاهی و وضعیت روان‌شناختی است. نمی‌دانم کدام یک ضعیف‌تر است: آرمان‌گرایی یا بصیرت و درون‌بینی عامه؟ تنها می‌دانم که برای دگرگونی‌های روانی که بتواند پایدار بماند، به زمان نیاز داریم. بصیرتی که کم‌کم دارد جوانه می‌زند، به نظر من بیش‌تر از آرمان‌گرایی نامنظم - که بعید است مدت زیادی دوام آورد - اثرات دراز مدت دارد.

۷

معنی خودشناسی

آنچه که عصر ما به عنوان «سایه»^۱ بخش پایین‌ترِ روان را در نظر می‌گیرد، شامل چیزی بیش از جنبه‌ی منفی آن است. صرفِ این حقیقت که به واسطه‌ی خودشناسی، یعنی با کشف روح خود، به غرایز و جهان تخیل برمی‌خوریم، باید پرتوی بر قدرت‌های خواب‌بینِ روان بیفکند، که به ندرت از آن آگاهییم تا هنگامی که همه‌چیز به خوبی و خوشی سپری شود. آن‌ها عبارت‌اند از توان‌مندی‌هایی با بیش‌ترین پویایی، و تماماً به آمادگی و نگرشِ ذهن خود آگاه بستگی دارد که آیا هجوم این نیروها و تصاویر و تصورات مربوط به آن‌ها میل به سازندگی دارند یا نابودی و فاجعه را می‌خواهند. به نظر می‌رسد که روان‌شناس تنها شخصی است که به تجربه می‌داند که آمادگی روانیِ انسانِ نوین چه قدر متزلزل است، زیرا او تنها کسی است که خود را ناگزیر می‌بیند که در سرشت انسان نیروها و افکاری را جست‌وجو کند که بارها و بارها فرد را قادر کرده است راه درستش را در تاریکی و خطر پیدا کند. روان‌شناس برای چنین کارِ دقیقی باید بسیار صبور و پیشه‌کند، او به «بایدها»^۲ و «ناگزیرها»^۳ سنتی تکیه نمی‌کند و اجازه می‌دهد که شخص مقابل همه

تلاشش را به کار بندد و خود را در نقش ساده‌ی یک مشاور و پندآموز راضی می‌کند. همه از پوچی موعظه در باب چیزهای مطلوب آگاه‌اند، اما بی‌چارگی عمومی در این وضعیت بسیار اسفناک است، و وحشتناک‌تر این که هر کس ترجیح می‌دهد اشتباه گذشته را تکرار کند به جای آن که مغز خود را در باره‌ی یک مسئله ذهنی به کار گیرد. علاوه بر این، همیشه در درمان یک شخص منفرد و نه ده‌هزار نفر، یکی از مسایل این است: رنجی که فرد متحمل می‌شود ظاهراً نتایج مؤثرتری دارد، هرچند همه به قدر کافی می‌دانند که هیچ چیز اصلاً اتفاق نیفتاده مگر تغییراتی که در فرد به وجود آمده است.

تأثیر بر روی همه‌ی افراد، که هر کسی مایل است مشخص شده باشد، ممکن نیست در طی صدها سال کار آمد باشد، زیرا تغییر و تحول معنوی انسان در پی قرن‌ها حرکت آهسته صورت می‌گیرد و چیز شتاب‌انگیزی نیست یا در طی فرایند اندیشه‌ای فردگرا متوقف نمی‌شود و به تنهایی می‌تواند برای نسلی ثمربخش باشد. به هر حال، آنچه در دسترس ماست، تغییری است در افرادی که فرصت یافته‌اند یا این فرصت را به وجود آورده‌اند که در حلقه‌ی آشنایی‌شان با دیگران در فکرشان نفوذ کنند. قصدم اقناع یا موعظه نیست - بل که من بیشتر دارم به این امر شناخته شده می‌اندیشم که هر که به اعمالش بصیرت دارد و بنابراین به ناخودآگاه دست‌رسی یافته. بی‌اختیار بر محیطش تأثیر می‌گذارد. عمق بخشیدن و گسترش خودآگاهی نوعی تأثیر پدید می‌آورد که اقوام ابتدایی آن را «مانا» (نیروی جادویی) می‌نامیدند. مانا عبارت است از نفوذی غیرارادی در ناخودآگاه دیگران، نوعی شخصیت ناخودآگاه است و تأثیرش فقط تا مدتی دوام دارد که نیت و قصد خودآگاه آن را مخدوش نکند.

تلاش برای خودشناسی نیز روی هم رفته مانع چشم‌انداز به بود اجتماعی نمی‌شود، چون عاملی هست که، هرچند کاملاً نادیده گرفته شده، مربوط به نیمی از انتظارات ماست. این همان روح زمانه‌ی

ناخودآگاه است که نگرش ذهن خودآگاه را جبران می‌کند و بر تغییرات آینده پیشی می‌جوید. نمونه‌ی برجسته‌اش هنر نوین است: هرچند به نظر می‌رسد که هنر نوین به مسایل زیبایی‌شناختی می‌پردازد، اما واقعاً کار آموزش روان‌شناسی را برای عموم مردم برعهده دارد و این کار را با درهم‌شکستن و نابود کردن دیدگاه‌های زیبایی‌شناختی قبلی آنان در باب این که چه چیزی در شکل زیباست و کدام محتوا معنی‌دار است، انجام می‌دهد. خوشایندی فرآورده‌ی هنری جای خود را به منتزعات بی‌روح ذهنی‌ترین سرشت انسانی می‌سپارد که با بی‌حوصلگی در را به روی شادی رمانتیک و طبیعی توأم با احساسات و عشق اجباری شان به اشیاء، محکم می‌بندد. این نکته با زبانی صریح و جهانی به ما می‌گوید که روح پیام‌برانه‌ی هنر از رابطه‌ی عینی کهن جدا گشته و - در حال حاضر - به جهنم ظلمانی ذهنیت‌گرایی روی آورده است. هنر تا آن جا که می‌توانیم درباره‌اش قضاوت کنیم، بی‌شک در ظلمت خود آن‌چه را که انسان‌ها را کنار هم گرد می‌آورد و به تمامیت روانی آنان معنی می‌بخشد، هنوز کشف نکرده است. از آن جایی که برای رسیدن به این مقصود، اندیشه لازم به نظر می‌رسد، ممکن است چنین کشفیاتی برای دیگر زمینه‌های تلاش، بازگونه جلوه کند.

هنر بزرگ و والا تا کنون همیشه باروری‌اش را از اسطوره و از فرایند ناخودآگاه نمادسازی گرفته است که قرن‌ها ادامه دارد و تجلی ازلی روح انسان است و ریشه‌ی همه‌ی آفرینش‌ها در آینده خواهد بود. تحول هنر نوین با گرایش ظاهراً نیهیلیستی‌اش به تجزیه را باید به عنوان نشانه و نمادی از حالت نابودی جهان درک کرد و نیز نوزایی جهان که نشانه‌اش را در این عصر برجای گذارده است. این حالت در همه جا از نظر سیاسی، اجتماعی و فلسفی احساس می‌شود. ما در عصری به سر می‌بریم که یونانیان آن را «karpós» نامیده‌اند، یعنی «زمان مناسب» برای «دگردیسی ایزدان»، یا به عبارتی، دگردیسی اصول و نمادهای بنیادی. این ویژگی زمانه‌ی ما، که بی‌شک برگزین آگاهانه‌ی ما نبود، بیان‌گر انسان ناخودآگاه درون ماست که در حال تغییر است. اگر انسان‌ها به واسطه‌ی قدرت فن‌آوری و علم در پی

نابودی خویش نیستند، پس نسل‌های آینده باید به این دگرگونی مهم توجه کنند.

هم در آغاز عصر مسیحی و هم امروز با مسئله‌ی عقب‌ماندگی اخلاقی مواجه‌ایم، چون که با تحولات علمی، فنی و اجتماعی ما هم‌گام نبوده است.

هرچه بیش‌تر خطر کنیم، بیش‌تر به ساخت روان‌شناختی انسان نوین وابسته می‌شویم. آیا او قادر است در برابر اغوای استفاده از قدرتش به منظور به آتش کشیدن جهان، مقاومت ورزد؟ آیا از راهی که در آن قدم گذاشته، آگاه است، و از وضعیت کنونی جهان و از وضعیت روانی انسان چه نتایجی باید بیرون کشید؟ آیا او می‌داند که به نقطه‌ای رسیده که اسطوره‌ی زندگی - نگاه‌دارِ انسانِ درونی را که مسیحیت برایش ارزشی بزرگ قایل شده، از دست می‌دهد؟ آیا او تشخیص می‌دهد که آن‌چه ذخیره کرده، فاجعه‌ای است که گریبان‌گیر او خواهد شد؟ آیا او حتی می‌تواند بفهمد که این فاجعه است؟ و سرانجام، آیا فرد می‌داند که او پارسنگی است که تعادل را برهم خواهد زد؟

شادی و خشنودی، خون‌سردی روح و بی‌معنایی زندگی را تنها فرد می‌تواند تجربه کند نه دولت، که از سویی، چیزی نیست به جز قراردادی برای افراد مستقل و از دیگر سو، دایماً تهدیدی است در جهت فلج کردن و سرکوب فرد. روان‌پزشک یکی از کسانی است که چیزهای بسیاری درباره‌ی شرایط آسودگی روح می‌داند که در برآورد اجتماعی چیزهای نامحدودی بدان وابسته است. شرایط اجتماعی و سیاسی زمانه مطمئناً اهمیتی فوق‌العاده دارند، اما در اهمیتشان برای شادی یا اندوه فرد، تا آن‌جا که آن‌ها را تنها عامل تعیین‌کننده به شمار آورده‌اند، بسیار مبالغه کرده‌اند. از این نظر، همه‌ی اهداف اجتماعی ما به اشتباه، روان‌شناسی فرد را نادیده گرفته‌اند، فردی که آن‌ها بارها قصد داشتند تنها او‌هاش را ارتقا دهند.

بنابراین، امیدوارم روان‌پزشکی که در طول حیاتِ درازمدتِ خود، خود را وقف علت و معلول اختلالات روانی کرده، ممکن است اجازه یابد با فروتنی تمام - که به عنوان یک فرد با وجودش عجین شده - عقیده‌اش

را در باره‌ی مسایلِ برآمده از بطن جهان کنونی ابراز کند. من نه به سبب
خوش‌بینیِ فزاینده و نه به خاطر عشق به آرمان‌های والا فریفته شده‌ام،
بل‌که فقط شیفته‌ی سرنوشت انسان شده‌ام، این نرّه‌ی ناچیزی که
جهانی بدو وابسته است و اگر معنی پیام مسیحیت را به درستی دریابیم،
حتی خداوند نیز غایتش را در او می‌جوید.

واژه‌نامه‌ی فارسی - انگلیسی

utopia	آرمان‌شهر، مدینه‌ی فاضله
fanatic resentment	آزردگی خشک اندیشانه
resentment	آزردگی، رنجش
experimenter	آزمون‌گر
psychic infection	آسیب روانی، فساد روانی
psychic preparedness	آمادگی روانی
state doctrine	آموزه‌ی دولتی
extramundane	آن‌جهانی، فراجهانی
demythologization	اسطوره‌زدایی
demythologize	اسطوره‌زدایی کردن
ideational forms	اشکال اندیشه‌گر
archetypal forms	اشکال کهن نمونه‌ای
stirring	اضطراب، هیجان
doctrine	آموزه
transference	انتقال، رسانش
ideation	اندیشه‌گری
epistemological speculations	اندیشه‌های شناخت‌شناسانه
mass man	انسان جمعی
humanism	انسان‌گرایی
anthropomorphic	انسان‌گونه، انسان‌انگارانه
anthropoid	انسان‌نما

humanitarian	انسانیت اندیش
humanitarianism	انسانیت اندیشی
intramundane	این جهانی
archaic vestiges	بازمانده‌های باستانی
cynicism	بدبینی، بدگمانی
apocalyptic vision	بصیرت یا رؤیای مکاشفه‌وار
dissociated state	حالت گسست
ego-consciousness	من آگاهی
normality	به‌هنجاری
operation of conscience	پرداخت وجدان
dynamism	پویندگی، پویایی
epiphenomenon	پی‌پدیدار
prophetic	پیش‌گویانه
prototype	پیش‌نمونه
cosmic correspondence	پیوند کیهانی
collective possession	تصاحب جمعی
fanaticism	تعصب، تحجر
impulse	تکانه
individual impulses	تکانه‌های فردی
suggestion	تلقین
consensus omnium	توافق همگانی، اجماع
mass	توده، جمع
mass society	جامعه‌ی توده‌گرا
mass society	جامعه‌ی توده‌گرا
highly organized society	جامعه‌ی فراسازمان یافته
intoxication	جذب، مستی، از خودبی‌خودی
microcosm	جهان صغیر
social microcosm	جهان صغیر اجتماعی
macrocosm	جهان کبیر
weltanschauung	جهان‌نگره
mental state	حالت ذهنی
drift	حرکت

rational	خردگرا، عقلانی
collective rationality	خردگرایی جمعی
fanatic	خشک اندیش، متعصب
mass-mindedness	خواست توده، ذهنیت توده
self	خود، خویشتن، نفس
self-examination	خودآزمایی
unconsciousness	خودآگاهی
reflecting consciousness	خودآگاهی بازتابنده
split consciousness	خودآگاهی شکافته
self-realization	خودآمایی
self-preservation	خودپایی
self-nourishment	خودپرورانی
self-assertion	خودپیش‌بری
self-judgment	خودداوری
self-knowledge	خودشناسی، شناخت نفس
autonomous	خودمختار، خودکار
individual autonomy	خودمختاری فردی، خودگردانی فردی
undiscovered self	خودِ نامکشوف، نفسِ نامکشوف
self-understanding	خویشتن‌شناسی
apocalyptic images	خیالات مکاشفه‌وار
lunatic asylum	دارالمجانین، پناه‌گاه دیوانگان
inventory	داشته‌ها
psychic inventory	داشته‌های روانی
affective judgment	داوری احساساتی
symptomatology	درنماشناسی، شناخت علایم بیماری
content	درونه، محتوا
conscious content	درونه‌ی خودآگاه
unconscious content	درونه‌ی ناخودآگاه
psychological dualism	دوگانه‌انگاری روان‌شناختی
constitutional state	دولت قانون‌سالار، دولت نهادینه
collective believer	دیناوارِ جمع‌گرا، مؤمنِ جمع‌گرا
hypostatized	ذات‌انگار

hypostatization	ذات‌انگاری
hypostasis	ذات، گوهر
atomization	ذره‌پنداری، تبدیل به ذرات
atomization of the individual	ذره‌پنداری فرد
quantité négligeable	ذره‌ی ناچیز
subjectivism	ذهنیت‌گرایی، ذهنی‌گرایی
drive	رانش
occult	رمزآمیز، غیبی
psychotic	روان‌پریش
psychosis	روان‌پریشی
manifest psychosis	روان‌پریشی آشکار
latent psychosis	روان‌پریشی پنهان
medical psychology	روان‌شناسی بالینی
psychoneurotic	روان‌نژند
neuroticize	روان‌نژند کردن
psychoneurosis	روان‌نژندی
ساختار روان‌شناختی - کالبدشناسانه	
psychological-anatomical structure	
adaptedness	سازگاری
shadow	سایه (لایه‌ی پنهان وجود و شخصیت انسان)
archetypal nature	سرشت کهن‌نمونه‌وار
anarchic	سرکش، آشوب‌گر
personage	شخص‌واره
intuition	شهود
countertransference	ضد انتقال، پادرسانش
eccentricity	عُرف‌شکنی
psychic infection	عفونت روانی
chimerical ideas	عقاید واهی و خیالی
neurotic symptoms	علامت‌های روان‌نژندی
occultism	علوم خفیه، رمزگرایی
anarchi instincts	غرایز سرکش
projection	فرا افکنی

overcompensation	فراجبران
overcompensative	فراجبرانی
parapsychology	فراروان‌شناسی
highly organized	فراسازمان یافته
de-individualized	فردزدا
individual	فرد، فردی
individualist	فردگرا
individualism	فردگرایی
individuality	فردیت، تفرّد
irrational datum	فرض غیرعقلانی
datum	فرض، مفروض
wish-fulfilment	کام برآوری
activity	کنش‌مندی، فعالیت
activation	کنش‌ورزی، فعالیت
dissociation	گسستگی
collective dissociation	گسستگی اجتماعی
ideal average	متوسط آرمانی، میانگین آرمانی
psychic epidemic	مُسری روانی، واگیر روانی
state absolutism	مطلق‌گرایی دولت
absolutism	مطلق‌گرایی، مطلق‌اندیشی
criteria	معیار، ملاک
numinosity	ملکوت، قداسیت
ego	من
conscious ego	من آگاه
ego-conscious	من آگاه
ego-consciousness	من - آگاهی، من - خودآگاهی
inflated ego-consciousness	من خودآگاهی متورّم
irrational	ناخردگرا، غیرعقلانی
collective irrationality	ناخردگرایی جمعی
shortsightedness	نزدیک‌بینی، کوتاه‌بینی
psychic attitude	نگرش روانی
instinctive attitude	نگرش غریزی

subconscious	نیم آگاهانه
subconsciousness	نیم آگاهی
quasi-human	نیمه انسان
chimerical	واهی، خیالی
psychic being	وجود روانی
plight	وضع اسفناک، وضع بغرنج
chiliastic	هزاره گرا (اعتقاد به هزار سال سلطنت مسیح)

واژه‌نامه‌ی انگلیسی - فارسی

absolutism	مطلق گرایی، مطلق اندیشی
activation	کنش‌ورزی، فعالیت
activity	کنش‌مندی، فعالیت
adaptedness	سازگاری
affective judgment	داوری احساساتی
anarchic	سرکش، آشوب‌گر
anarchi instincts	غرایز سرکش
anthropoid	انسان‌نما
anthropomorphic	انسان‌گونه، انسان‌انگارانه
apocalyptic images	خیالات مکاشفه‌وار
apocalyptic vision	بصیرت یا رؤیای مکاشفه‌وار
archaic vestiges	بازمانده‌های باستانی
archetypal forms	اشکال کهن‌نمونه‌ای
archetypal nature	سرشت کهن‌نمونه‌وار
atomization	ذره‌پنداری، تبدیل به ذرات
atomization of the individual	ذره‌پنداری فرد
autonomous	خودمختار، خودکار
chiliastic	هزاره‌گرا (اعتقاد به هزار سال سلطنت مسیح)
chimerical	واهی، خیالی
chimerical ideas	عقاید واهی و خیالی
collective believer	دیناوار جمع‌گرا، مؤمن جمع‌گرا

collective dissociation	گسستگی اجتماعی
collective irrationality	ناخردگرایی جمعی
collective possession	تصاحب جمعی
collective rationality	خردگرایی جمعی
conscious content	درونی خودآگاه
consensus omnium	توافق همگانی، اجماع
cosmic correspondence	پیوند کیهانی
conscious ego	من آگاه
constitutional state	دولت قانون سالار، دولت نهادینه
content	درونی، محتوا
countertransference	ضد انتقال، پادرسانش
criteria	معیار، ملاک
cynicism	بدبینی، بدگمانی
datum	فرض، مفروض
de-individualized	فردزدا
demythologization	اسطوره‌زدایی
demythologize	اسطوره‌زدایی کردن
dissociated state	حالت گسست
dissociation	گسستگی
doctrine	آموزه
drift	حرکت
drive	رانش
dynamism	پویندگی، پویایی
eccentricity	عُرف شکنی
ego	من
ego-conscious	من آگاه
ego-consciousness	من - آگاهی، من - خودآگاهی
ego-consciousness	من آگاهی
epiphenomenon	پی‌پدیدار
epistemological speculations	اندیشه‌های شناخت‌شناسانه
experimenter	آزمون‌گر
extramundane	آن‌جهانی، فراجهانی

fanatic	خشک اندیش، متعصب
fanaticism	تعصب، تحجر
fanatic resentment	آزردگی خشک اندیشانه
highly organized	فراسازمان یافته
highly organized society	جامعه‌ی فراسازمان یافته
humanism	انسان‌گرایی
humanitarianism	انسانیت‌اندیشی
humanitarian	انسانیت‌اندیش
hypostasis	ذات، گوهر
hypostatization	ذات‌انگاری
hypostatized	ذات‌انگار
ideal average	متوسط آرمانی، میانگین آرمانی
ideation	اندیشه‌گری
ideational forms	اشکال اندیشه‌گر
impulse	تکانه
individual	فرد، فردی
individual autonomy	خودمختاری فردی، خودگردانی فردی
individual impulses	تکانه‌های فردی
individualism	فردگرایی
individualist	فردگرا
individuality	فردیت، تفرد
inflated ego-consciousness	من - خودآگاهی متورم
instinctive attitude	نگرش غریزی
intoxication	جذبه، مستی، از خودبی‌خودی
intramundane	این‌جهانی
intuition	شهود
inventory	داشته‌ها
irrational	ناخردگرا، غیرعقلانی
irrational datum	فرض غیرعقلانی
latent psychosis	روان‌پریشی پنهان
lunatic asylum	دارالمجانین، پناه‌گاه دیوانگان
macrocosm	جهان کبیر

manifest psychosis	روان‌پریشی آشکار
mass	توده، جمع
mass man	انسان جمعی
mass-mindedness	خواست توده، ذهنیت توده
mass society	جامعه‌ی توده‌گرا
medical psychology	روان‌شناسی بالینی
mental state	حالت ذهنی
microcosm	جهان صغیر
neuroticize	روان‌نژند کردن
neurotic symptoms	علائم روان‌نژندی
normality	به‌هنجاری
numinosity	ملکوت، قداست
occult	رمزآمیز، غیبی
occultism	علوم خفیه، رمزگرایی
operation of conscience	پرداخت وجدان
overcompensation	فراجبران
overcompensative	فراجبرانی
parapsychology	فرا روان‌شناسی
personage	شخص‌واره
plight	وضع اسفناک، وضع بغرنج
projection	فرا افکنی
prophetic	پیش‌گویانه
prototype	پیش‌نمونه
psychic being	وجود روانی
psychic epidemic	مُسری روانی، واگیر روانی
psychic infection	عفونت روانی
psychic infection	آسیب روانی، فساد روانی
psychic inventory	داشته‌های روانی
psychic preparedness	آمادگی روانی
psychic attitude	نگرش روانی
	ساختار روان شناختی - کالبدشناسانه
psychological-anatomical structure	

psychological dualism	دوگانه انگاری روان‌شناختی
psychoneurotic	روان‌نژند
psychoneurosis	روان‌نژندی
psychosis	روان‌پریشی
psychotic	روان‌پریش
quantité négligeable	نرّه‌ی ناچیز
quasi-human	نیمه انسان
rational	خردگرا، عقلانی
reflecting consciousness	خودآگاهی بازتابنده
resentment	آزردگی، رنجش
self	خود، خویشتن، نفس
self-assertion	خودپیش‌بری
self-examination	خودآزمایی
self-judgment	خوددآوری
self-knowledge	خودشناسی، شناخت نفس
self-nourishment	خودپرورانی
self-preservation	خودپایی
self-realization	خودآمایی
self-understanding	خویشتن‌شناسی
shadow	سبایه (لایه‌ی پنهان وجود و شخصیت انسان)
shortsightedness	نزدیک‌بینی، کوتاه‌بینی
split consciousness	خودآگاهی شکافته
social microcosm	جهان‌صغیر اجتماعی
state absolutism	مطلق‌گرایی دولت
state doctrine	آموزه‌ی دولتی
stirring	اضطراب، هیجان
subconscious	نیم‌آگاهانه
subconsciousness	نیم‌آگاهی
subjectivism	ذهنیت‌گرایی، ذهنی‌گرایی
suggestion	تلقین
symptomatology	دردنماشناسی، شناخت علایم بیماری
transference	انتقال، رسانش

unconscious content

درونه‌ی ناخودآگاه

unconsciousness

خودآگاهی

undiscovered self

خودِ نامکشف، نفسِ نامکشف

utopia

آرمان‌شهر، مدینه‌ی فاضله

weltanschauung

جهان‌نگره

wish-fulfilment

کام‌برآوری



ضمیر پنهان بر فکر نهاد نفس یا درون کشف نشده‌ی هر انسان است. شناخت روان آدمی و کشف درون هر فرد در زمره مسائل مهم روان‌شناسی و روان‌کاوی در جهان معاصر است که یونگ، بزرگترین روان‌کاو قرن بیستم در این التریه کاوش و تحلیل در این باره پرداخته است. یونگ نخست فردیت انسان را در جامعه مدرن می‌شکافد، آنگاه به دین به عنوان وزنه تعادل بخش ذهنیت جمعی بشر و موقعیت غرب در برابر دین می‌پردازد و مسأله درک فرد از خویش و دیدگاه فلسفی و روان‌شناختی زندگی مورد تحلیل قرار می‌گیرد. آینده پیش روی ماست. چقدر از درون تا مکتشف خود آگاهی داریم؟ جهان مدرن چه آینده‌ای در پیش خواهد داشت؟ ذهن پیچیده و روحیات درونی انسان چه مرزهایی را خواهد گشود؟ و ده‌ها پرسش دیگر که یونگ به شیوه‌ای تحلیلی بدان پاسخ می‌دهد.